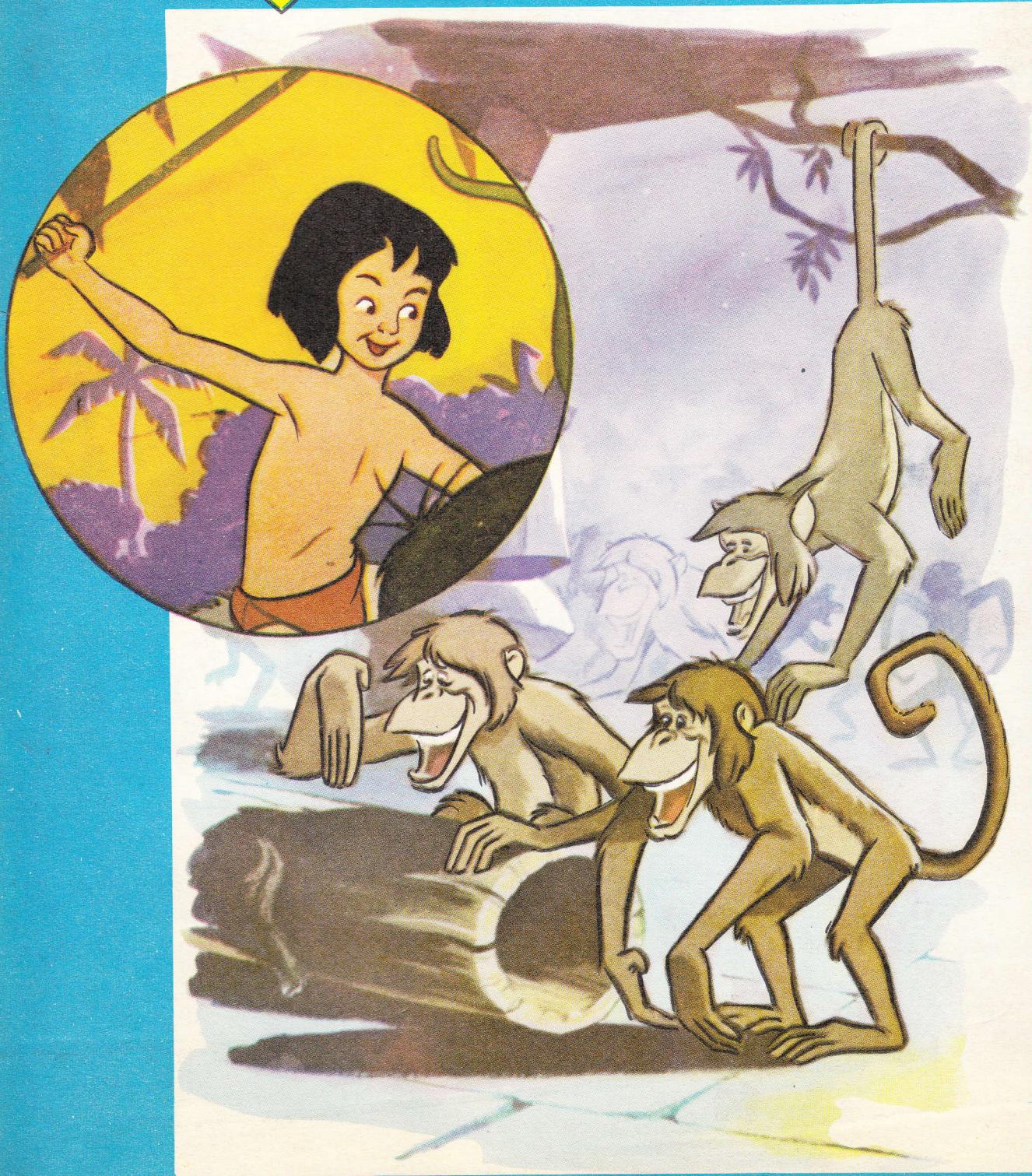


بها - ۵ ریال

کپچان کے ہاں

سال شانزدهم - شماره ۸۱۶ - ۲۸ آبان ۱۴۰۱



«قصہ جنگل»

در این شماره بخش پر هیجانی از داستان:

تیوا....

تمام روز تیوا در زیر آفتاب
بخوشی میگذراند؛ خود را
خوبشخت احساس میکند. در
آنچه ساعتی نیست که وقت را
نشان بدهد فقط آفتاب است که
از همه چیز زیباتر است.



تیوا گرسنه و تشننه میشود
از یک درخت نارگیل بالا
میرود و چندتا از آنها که
درشت‌تر و رسیده‌تر است
میکند و بجای سبحانه شیر
آنها را مینوشد.

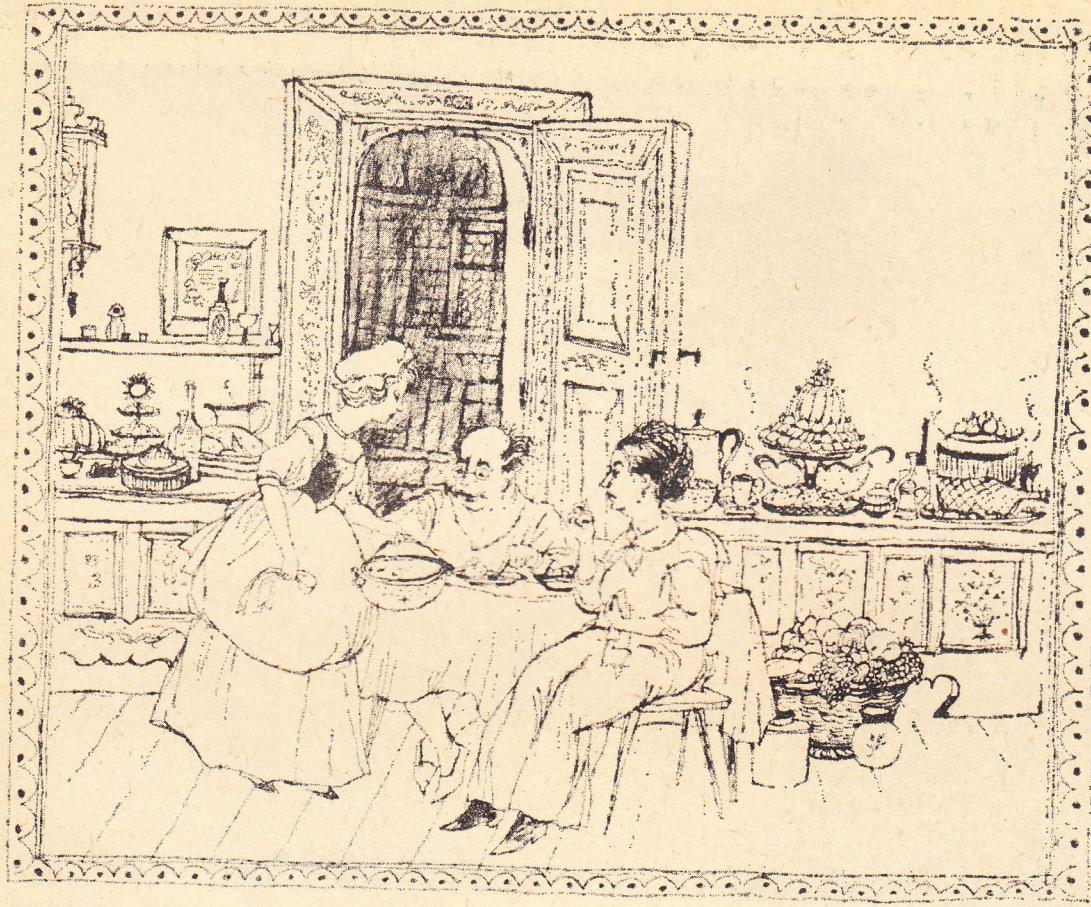
سفر شاهنشاه آریامهر بجنوب



گشایش تاسیسات - با برگ رکت در آوردن یک اهرم، شاهنشاه جزیره مصنوعی نزدیک خارک را افتتاح می فرمایند، این جزیره میتواند گشتی های نفت کش غول آسا با ظرفیت نیم میلیون تن را پذیرا شود. آقای دکتر اقبال رئیس هیات مدیره و مدیر عامل شرکت ملی نفت ایران افتخار حضور دارد.



شاهنشاه آریامهر هنگام بازدید از دانشکده کشاورزی دانشگاه پهلوی شیراز - آقای هویدا نخست وزیر و آقای دکتر اقبال افتخار حضور دارند.



هانس گرسنه

تابحال حدس زده باشید ، آنها خیلی خسیس بودند که مردم می گفتند خسیس ترین زن و شوهر در تمام سرزمین کشور سویس هستند. با این حال آنها به خودشان بد نمیگذرانند. آنها بهترین غذاها را میخورند. هر روز روی میز غذاشان لذیذترین خوراکی ها و گوارانترین شربتها گذاشته میشد و بعد از هر غذا مرد داروساز گران ترین توتونها را در پیش میریخت و دود میگرد. اما هیچوقت حاضر نبود یک لقمه کوچک از غذاهای لذیذشان را به کسی بدهد. همسر دارو فروش بهترین گوشتها را می بخت ولی حاضر نبود به شخص فقیری که به در خانه اش می آمد یک تکه نان خشک بددهد. خود دارو فروش هم از بهترین شربتها مینوشید ولی اگر راهگذر تشهای هیچوقت خدمتکاری حاضر نبود در خانه این زن و شوهر کار کند چون به او غذای کافی نمیدادند و بیچاره ها از

ریکی از شهرهای سویس دارو فروشی زندگی میگرد که همیشه در داروخانه اش سخت مشغول کاربود از صبح تا شب تمام وقت خود را به درست کردن قرص ها، گردها و شربت های مختلف میگذراند. هیچوقت پیش کسی به میهمانی نمی رفت و کسی را هم به منزلش دعوت نمیگرد. هیچکس بیاد نداشت که او را در رستوران یا کافه ای دیده باشد. همسر او هم مثل خودش زن پر کاری بود و تمام روز بکار خانه می برد احت و چون خدمتکار نمیگرفت ، همه کارها از شستن گفاطها ، ظرفشوئی ، پختن غذا ، شیرینی سازی ، دوختن لباس و باقتن لباسهای گر کی را خودش انجام میداد و مثل شوهرش با هیچکس رفت و آمد نمیگرد. تنها روزهای یکشنبه با شوهرش برای رفتن به کلیسا از خانه خارج میشد و فاصله خانه تا کلیسرا با هم پیاده میرفتند. با اینکه روی هم رفته این زن و شوهر آدمهای بدی نبودند یک عیب بزرگ داشتند که شاید شما هم

گرسنگی مجبور به فرار می شدند.

در حالیکه این دو آدم پر خور غذا های لذیزرا می بلعیدند تنها چیزی که بخدمت کارشان (وقتیکه خدمتکار داشتند) میدادند یک کاسه سوپ بی رمق و یک تکه نان چند روز مانده بود و هفتاهای یک مرتبه هم چند تکه گوشت چرب و ته مانده بود. بعلت همین رفتارشان کارگران دارو خانه هم همگی رفته بودند و فقط یک پسر بچه که برای فراگرفتن حرفه داروسازی و یادگرفتن کار یک قرارداد چهار ساله با دارو فروش بسته بود باو کمک می کرد. این پسر بچه هم دومرتبه فرار کرده بود ولی بعلت داشتن قرارداد هردو مرتبه بسیار کار بر گردانده شده بود و از قیافه رنجور و زردش معلوم بود که هر گز یک وعده غذای سیر نخورده است. او مجبور بود کار شش مرد کارآمد را انجام دهد هم کارهای آزمایشگاه دارو فروش را انجام میداد و هم خانم خانه را در آشپزخانه کوک می کرد همیشه کارش این بود که از آشپزخانه بهدارو خانه برود و آنجا به انبار وزیر زمین و بعد از اطاق زیر شیروانی اجنبی را که لازم است بیاورد. مرتب از اینجا با آنچه می دوبد و خسته و درمانه می شد. گاهی داروساز از اطاق کارش و خانم از آشپزخانه او را باهم صدا می کردند و بعد هم او را بعلت اینکه فورا در هردو محل حاضر نشده تنبیه می کردند.

هانس این پسر کارآموز بلندقد و باریک اندام بود و همیشه گرسنه بود. از وقتیکه بیاد می آورد هیچ وقت غذای کافی نخوردید بود. گرسنه بدنی آمدید بود و بعد بدنبال کار رفته بود باین امید که غذای کافی بدلست بیاورد و شکم خود را سیر کند. او بیشتر میهمانی های مجلل با غذا های خوب بخواب میدید و تنها تصویری که از بیشتر در خیالش داشت محلی بود که اشخاص پاک و خوب تا ابد غذا های خوب و لذیز می خورند. تمام روز او به اطاق های مختلف بدنبال خوراکی می گشت و اگر چیزی در آن اطراف پیدا می کرد حتما پنج انگشت را با آن میرساند. و برای این کارش شاید بیش از صد مرتبه کنک خورده بود پیش همیشه از ضربه های عصای لاثوالکل زده و قهقهه ای رنگ چنگال تیز خانم خانه دیده می شد بود و روی گونه هایش اثر چنگال تیز خانم خانه دیده می شد اما گرسنگی از ترس قویتر است، مثل اینکه عضله های دستش بفرماش نبودند و پنجه هایش بی اراده بهر غذائی ناخنک میزد. بیشتر وقتها از سوراخ کلید به غذا خوردن اربابش نگاه می کرد و متوجه می شد که آرواره اش بی اختیار در حال تکان خوردن است در صورتیکه در دهان پسر ک بیچاره جز زبان و دندانهایش چیز دیگری نبود.

محل مورد علاقه هانس، همانطوری که شما هم حدس می زنید گنجه شیرینی ها بود. در این محل شکلات، کاکائو، شکر، عسل و کلوچه های خوشمزه نگهداری می شد و هانس هر وقت فرستی بیش می آمد خودش را به غذا های خوشمزه این گنجه میرساند و با اینکه چندین مرتبه در موقع برداشتن

شیرینی عصای قهقهه ای رنگ ارباب پشتی را بسختی مجروح کرده بود با اینحال توجه باین امر نداشت و حتی موقعی هم که زخم های پشتی بیش از همیشه او را رنج میداد خود را باین گنجه سحر آمیز میرساند و با خوردن مقداری ٹواشک و شیرینی های خوشمزه خود را دلداری میداد. ٹواشک های خوشمزه ورقه ورقه داخل جعبه ای گذاشته شده بود و سر جعبه بسته بود و هانس با در آوردن میخ یکی از تخته های ته جعبه هر از گاهی از این ٹواشک ها می خورد. با اینکه هانس از این ٹواشک ها خیلی خوش می آمد بخود اجازه نمیداد که زیاد بآنها دست درازی کند و دلیلش هم وجود سه شیشه کمپوت خوب و عالی بود که در روی این جعبه قرار داشت. کمپوت ها از بهترین میوه هایی که هانس در عمرش دیده بود تهیه شده بود. اما چون هانس نمیتوانست از این میوه های پخته بخورد ناراحت بود و ناراحتیش هم خیال نکنید بعلت ترس از اربابش بود دلیلش بر چسب های روی شیشه بود هر وقت چشم هانس به این بر چسب ها می افتاد پیش از میل زید و یک جوری چلواهی خودش را می گرفت زیرا روی بر چسب های یک جمجمه و دو استخوان بصورت ضربه رسم شده بود و کلمه (سمی) در زیر آن بر چشم می خورد هانس هر وقت این کلمه را میدید سر شر را تکان میداد و زیر لب می گفت چقدر بد میوه هایی باین خوبی را برای چه منظور کنیفی بکار می برد و با ناراحتی دومرتبه سر کارش بر می گشت.

یک روز صبح (آن روز یکشنبه بود) هانس بسراغ ٹواشک ها رفته بود که خانم با صدای خشن و آمرانه ای اور از آشپزخانه صدا زد. هانس با خود گفت که حتما چنگال های تیز آن منتظر خراشانند صورت او است و در حالیکه آخرين تکه صحبا نه اش را فرو میداد از پله ها پائين آمد و خود را به آشپزخانه رساند ولی وضع را کاملاً غیرمنتظره دید. مرد داروساز کتدار چین رنگی پوشیده بود و شوار ظریف و گران قیمتی بیا داشت و عصای لعنتی هم در دستش دیده می شد. در کنار او هم همسرش در یک پیراهن سبز روشن که یقناش از پوست خر بود دیده می شد و خوش بختانه انگشتانش مثل معمول آماده پنجه زدن بصورت هانس نبود و در عوض مشغول جدا کردن پول های خورد از داخل کیف ش بود که ببرد به کلیسا و داخل کلاهی که برای جمع آوری صدقه بدور می گرداند بیندازد.

دارو فروش با صدای آمرانه ای گفت: هانس، امروز روز تولد بانوی خانه ما و همسر من است بنابراین ما برای برگزاری دعا به کلیسا می رویم.

و بانوی نیکو کار در این لحظه وارد صحبت شد و گفت برای اینکه توهم از بیکاری حوصله ات سرنورد این کارها را انجام بد و با مشتی که به پهلوی او زد به طرف احاق هدایتش کرد. روی احاق بلک بچه خوک درسته به سیخ کشیده شده بود و در حال کباب شدن بود و بوی مطبوعی از آن بلند شده بود. حس بویانی هانس با ولع عجیبی مشغول

پخش جایزه‌های بزرگ

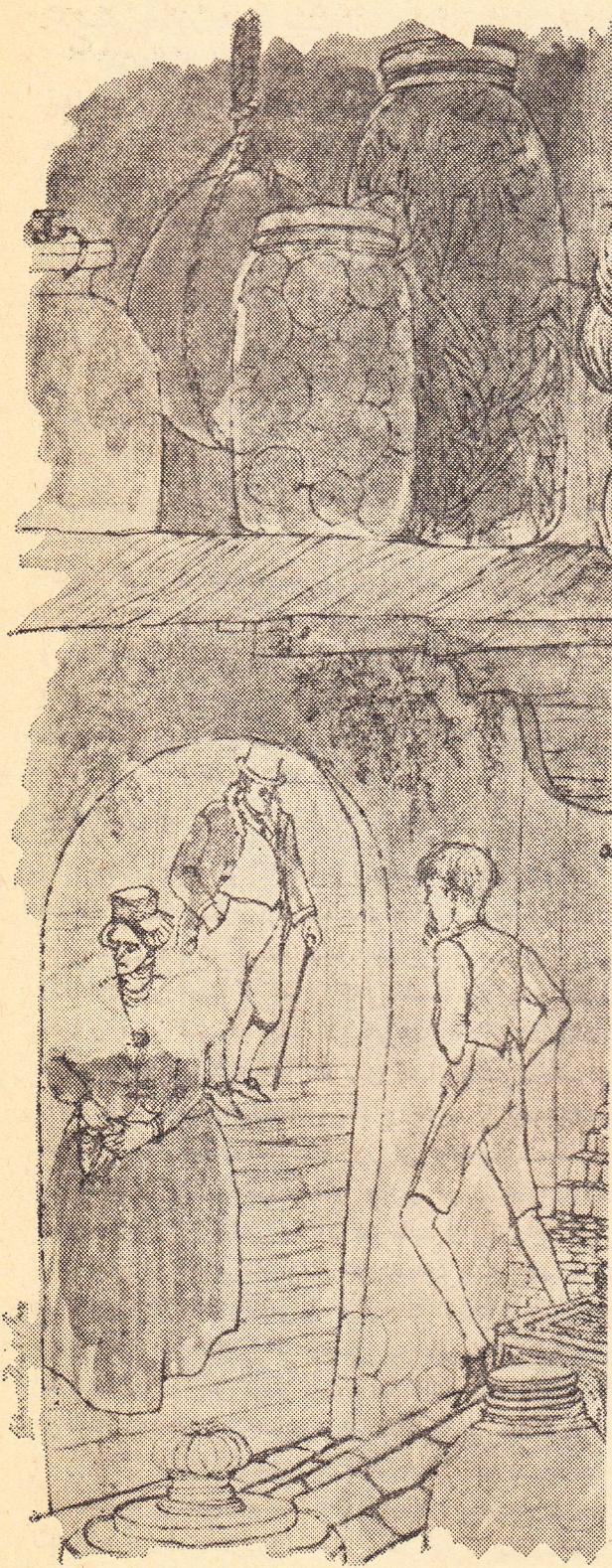
جدول مخصوص تابستان

محله کیهان بچه‌ها

ساعت ۶ بعد از ظهر روز شنبه بیستم آبانماه مراسم پخش جایزه‌های بزرگ مجله کیهان بچه‌ها در تالار کیهان برگزار گردید.

ابتدا آقای جعفر بدیعی از بچه‌ها و اولیای آنان که در مهمنانی محله کیهان بچه‌ها شرکت کرده بودند سپاسگزاری کرد و پس از آن در مورد انتشار کیهان بچه‌ها و توجه خاص علیا حضرت شهبانو بهادیات کودکان و انتشارات مخصوص بچه‌ها بیاناتی ابراز داشت. سپس از آقای پرویز مصباح زاده خواهش کرد که جایزه بچه‌ها را بین آنان توزیع کنند این مراسم ساعت هفت و نیم پایان یافت.





میزد که ناگهان یک تکه گوشت از پشت بچه خوکه کنده شد و بدھان هانس رفت.

توصیف حال هانس بعداز خوردن آن لقمه خیلی مشکل است او درحالیکه لبهاش را میلینیسید و چشمهاش بر ق

بلعیدن این بوی خوش و جانبخش شد. در این لحظه صدای خاتم بلند شد که بالحن تنی میگفت: تمام روز مثل یک بچه اینجا راه نرو کاری که باید انجام بدھی این است مرتبا این سیخ را بچرخان بطوریکه همه قسمتهای این گوشت کاملا سرخ و برشته شود. و هر لحظه هم روی آن گوغن و آب گوشت بریز تا از خشک شدن آن جلوگیری شود و کاملا نرم و پرآب بماند. ذغال راهم دائما باانبر هم بزن تا حرارت بقدر کافی نه خیلی زیاد باشد و نه خیلی کم ولی اگر حرارت آتش زیاد شد و هرقسمتی از این خوک سوخت من هم گوشت تو را آنقدر فشار میدهم که از آن خون بیرون بیاید. این سخنان شیرین که یک نفس گفته شده بود هنوز تمام نشه بود که آقا هم اینطور شروع کرد: اگر غذای روز یکشنبه به صورتی خراب شود من ترا بجای این خوک که الان روی آتش است کباب میکنم، بنابر این کاملا مواظب باش و با این خدا حافظی شیرین این زوج مهربان خانه را بتقدیم کلیسا ترک گفتد و در کلیسا هم سرودهای مذهبی را از همه بلندتر و سوزناکتر خواندند. بعداز اینکه هانس درب خانه را قفل کرد و اربابان بدرفتارش در خیابان ناپدید شدند احساس آرامش کرد و به اجاق نزدیک شد و نفس عمیقی کشید.

بوی خوش و شیرین و دوست داشتنی غذا هانس را سحر کرد و دنداهایش برای یک تکه گوشت خوشمزه تیر کشید و آرواره هایش شروع به بالا و پائین رفتن کردند. خوک کوچک لحظه به لحظه برشته تر و نرمتر میشد و هزاران قطره چربی در روی بدن آن پدید میآمد و پوس از مدتی با صدای هیس در آتش میریخت و گوشت پخته تر و خوش رنگ تر و لذیذ تر میشد. مثل اینکه موجود زنده ای به سیخ کشیده شده و از روی اجاق با او حرف میزند. هانس بیچاره آنچا نشسته بود و مشغول چرخاندن سیخ بود و مرتب روغن و آب گوشت بروی گوشت میریخت و آتش را مرتب میکرد گوشتهای سطح کباب که کاملا پخته بمنظور میرسید هانس را وسوسه میکرد و چشمهای هانس بطور عجیبی به آن خیره شده بود. بالاخره وقتی که دهانش بعد اعلا آب افتاد مثل اینکه کسی از داخل اجاق با وصحت کند در دلش چین گفت: «هر آشپزی حق دارد غذائی را که درست میکند بچشد تو چرا این کار را نمی کنی؟ تو چطور میتوانی بفهمی که من درست پخته ام یانه مگر اینکه یک تکه از گوشت من بخوری، نگاه کن این تکه گوشتی که بپشت من چسبیده و در حال افتادن در آتش است، همین تکه را فورا از پشت من جدا کن و بخور چون در هر صورت اگر تو هم آنرا نخوری بداخل آتش خواهد افتاد پس چه بپشت که تو آن را بخوری».

هانس با خودش گفت چرا که نه: جای این تکه گوشت فورا قهوه ای میشود و هیچکس نخواهد فهمید که از آن گوشتی کنده شده است و هنوز این فکر در سر دور

آمد که بهترین راه مسموم کردن خودش خوردن کمپوت‌های زهرآگین است بنابراین هانس سرعت آن سه شیشه کمپوت را آورد و در جای راحتی نشست و شروع بخوردن کمپوت پر تقال ، گلابی ، سبب ، آلو و آناناس کرد و تا آخر هر سه شیشه را خورد و با خود گفت چه میوه‌های خوشمزه‌ای حیف که اینها مسموم هستند و در این حال در جلوی احاق دراز کشید و درحالیکه چشمها خود را می‌بست بانتظار مرگ خواهد. ناگهان در باز شد و وسط درگاه هانس بجای مرگ اربابش را دید که بادهان باز و چشم‌های از حدقه درآمده او را تماسا می‌کند. مرد داروساز اول خیال کرد که چشمش بد می‌بیند چون بتقیه غذای روز یکشنبه را روی احاق میدید و هانس راهم میدید که خیلی آرام در حالیکه لبخندی بگوشه لب دارد و مرد خشمگین را ورنداز می‌کند جلوی احاق دراز کشید و بیچوجه و حشترده و بیناک نیست.

هانس با صدای ضعیف زیر لب چنین گفت ، تواحتیاجی نداری که مرا بکشی ، مرا بحال خودم بگذار ، چون تاچند دقیقه دیگر می‌میرم. من خودم را مسموم کردم.

داروساز حیرت‌زده فریاد زد : « خودت را مسموم کرده‌ای ... کی ؟ چطور ؟ باچه‌چیزی ؟

بامیوه‌های سمی ارباب . من همه آنها را خوردم. هر سه شیشه را خالی کردم : « هر سه شیشه را ارباب »

داروساز که از شدت خشم صورتش بنشش شده بود فریاد زد : ای پسر پست و بجنگ آنها سی نبودند من فقط این برچسبها را روی آنها چسبانید بودم تاکسی با آنها دست درازی نکند. آنها بهترین دسرهای من بودند و من آنها را برای خودم نگهداشتند بودم ای پسره دزد و درحالیکه این حرفا را میزد ضربات عصای قهوه‌ای رنگش را یکی پس از دیگری برپشت هانس فرود می‌آورد. و پشت هانس هم در حال تکان خوردن بود . البته پشت هانس از خنده می‌لرزید نه از گریه کردن و این خنده‌یدن را پیرمرد عصبانی بیچوجه نمیتوانست تحمل کند. وقتی او دید که هر چه محکم‌تر پسر را میزند او بیشتر می‌خندید و از بخت بدش عصای عزیز و گران‌قیمت‌ش هم از وسط دونیمه شد فریاد زد از پیش چشم من دور شو ، از پیش چشم من دور شو ای پسر که غارتگر نمیخواهم که چشم من دوم‌تبه بنویستند. با اینکه هانس آنقدر غذا خورده بود که نمیتوانست از جای خود حرکت کند منتظر نشد و خود را سرعت از مهلکه نجات داد و هنوز پیرمرد حالت عادی خود را پیدا نکرده بود که هانس خودش را به شهر نزدیک رساند. در این شهر هانس یک مغازه دارو فروشی باز کرد و روی تابلو مغازه‌اش یک بچه خوک کتاب شده وسط دو شیشه بزرگ کمپوت دو طرف آن نقاشی کرد .

حالا هانس یک دارو فروش موفق و راضی است.
پایان

میزد از گوشه دهانش یک قطره کوچک چربی در حال چکیدن بود.

یک مثل قدیمی می‌گوید « کسی که قدم اول را برداشت قدم دوم و سوم را هم بر میدارد، هانس دوم‌تبه همان صدای و سوسه‌گر را شنید که می‌گوید : بیا و بالحن اشها آواری ادامه داد « طفلک توکه در همه زندگی ات غیر از یک سوب آبکی و یک تکه‌نان کلک‌زده خوراک دیگری نداشته‌ای بهتر است که امروز کمی بخودت بررسی یک تکه کوچک از گوشت من بردار جایش فوری صاف و قهوه‌ای می‌شود و هیچکس متوجه آن نخواهد شد »

بیچاره هانس گوش داد و اطاعت کرد . البته شما تابحال متوجه شده‌اید که او اصرار زیادی برای خوردن لقمه دوم لازم نداشت. لقمه دوم از لقمه اولی خوشمزه‌تر بود و لقمه سومی هنوز بهتر و همینطور لقمه‌های چهارمی و پنجمی و بزودی تمام قسمت روی خوک که سرخ شده بود در دهان هانس رفت و ناپدید شد.

منه این غذای لذیذ مثل یک داروی قوی روی هانس اثر گذاشت و او را به دنیا دیگری که با آن آشپرخانه کاملاً فرق داشت برد. او در رویا بتمام مهمانیهای بزرگ تاریخ فکر می‌کرد. او خود را در این ضیافت‌ها میدید که از بهترین گوشها و شیرینی‌ها می‌خورد او خودش را در سر سفره اسکندر کبیر میدید که غذاهای گوارا می‌خورد و با امپراتورهای بزرگ روم در مهمانیها شرکت می‌کرد همچنین فکر می‌کرد که در تمام مهمانیهایی که در داستانها مینویسدند و از آنها صحبت شده است شرکت کرده است.

در وقتی که این خیال‌ها از ذهن هانس می‌گذشت او از خوردن باز نمی‌ایستاد و دیگر گوشتنی به استخوان بچه خوک باقی نمانده بود دور و بر استخوانها را برای لقمه دیگری نگاه کرد اما دیگر گوشتنی ندید و این زمان بخود آمد و تها چیزی که توجهش را جلب کرد و اورا بلزه انداختمد کوچک خوک بود که شباهت عجیب به عصای قهوه‌ای رنگ اربابش داشت و به اسکلت خوک بیچاره چسیده بود. بسرعت برق او بخود آمد و رویاها مثل حباب صابون از هم پاشید و تنها چیزی که هانس جوان جلو رویش دید یک اسکلت خالی از گوشت خوک بود که باو دهن کجی می‌کرد و مثل اینکه می‌گفت ای رفیق عزیز حال نوبت تواست که به سیخ کشیده شوی و روی این آتش داغ کتاب شوی. این موضوع برای هانس قابل قبول نبود گرچه فکر می‌کرد که اربابش به آنچه گفته کاملاً عمل خواهد کرد و حتماً او را به سیخ خواهد کشید ولی تصور این کار هم او را از زندگی بیزار می‌کرد. با خود فکر کرد بهتر است خود کشی کند و از شکنجه ارباب خود را خلاص کند. ولی چطور خود کشی کند ؟ فکر کرد که اسلحه‌ای ندارد که خود را بضرب گلوله از پای درآورد. از غرق شدن در آب هم می‌ترسید با خود فکر کرد که بهترین راه این است که خود را مسموم کند و فوراً به خاطرش

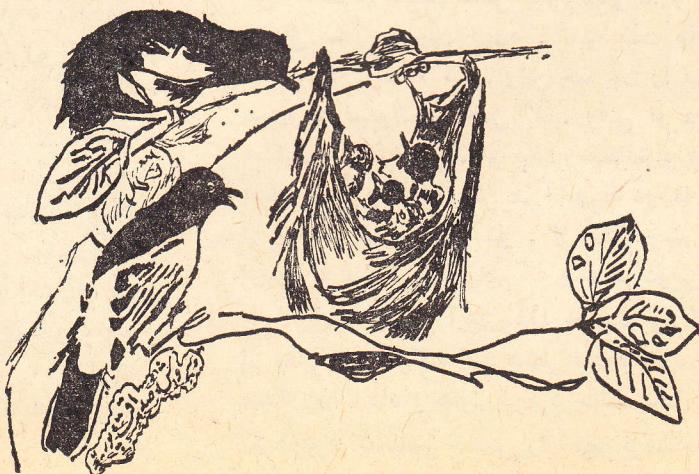
پرده‌خوار

* فرستنده دوشیزه نسرين
رشیدی - خمین
**کشور خودرا دوست
دارم**

چرا کشور خود را دوست
می‌دارم ؟ زیرا که پدر و مادرم
آنجا تولد یافته‌اند. خونی که در
رگهای من جریان دارد از آن
است. همه مردگانی که مادرم
برآنها می‌گردید و به یاد آنها
آه می‌کشد در زیر این خاک
مقنس مدفونند، همه گذشتگانی
که پدرم نامشان را با احترام تمام
برزبان می‌آوردم در این زمین
خلفه‌اند. شهری که در آن به دنیا
آمدیام و زبانی که به آن سخن
می‌گوییم و کتابهایی که فکرمند
پرورش می‌دهند برادرم و خواهرم
و دوستانم و ملت بزرگی که
من جزوی از آن هستم و طبیعت
زیبایی که مناظر دلفریبیش در
اطراف من جلوه‌گری می‌کند.
خلاصه هر چه می‌بینم و هر چه
دوست دارم و هر چه دل‌بسته‌ام همه
جزو کشور من به شمار می‌آید.

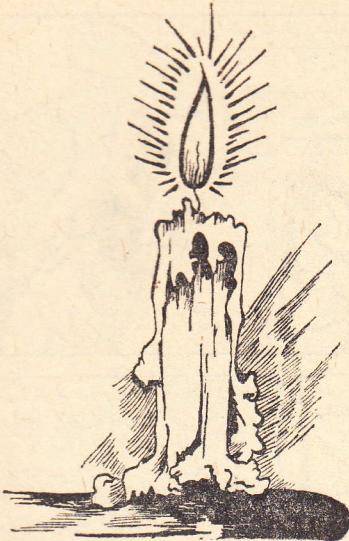
* فرستنده دوشیزه پریوش سرخوش اشار - قزوین **وفای سگ**

یک روز پسرگ شیطانی تصمیم گرفت سگ کوچولوی خانه‌شان را آزار بدهد. او تکه چوب بزرگی برداشت و سر در عقب سگ نهاد. حیوان برای اینکه کنک نخورد از سر راه او فرار کرد و بخارج خانه رفت. پسرگ نیز به تعقیب او ادامه داد و از دنبال سگ شروع بدوبین کرد. از قضا وقتی از کنار رودخانه می‌گذشت پایش لغزید و بمیان آبهای خروشان رود افتاد. پسرگ شروع به دست‌و پیاز زدن کرد ولی بی‌فایله بود و جریان آب او را با خود می‌برد. پسر شروع کرد بداد کشیدن و کمک خواستن ولی در آن نزدیکی کسی نبود تا به نجات او بیاید. آبهای رودخانه پسر شیطان و بدجنس را با خود به جلو می‌برد. و او هر لحظه خود را به مرگ نزدیکتر می‌دید. اما ناگهان حس کرد چیزی لباس او را گرفته است. بله این همان سگ کوچولو بود. حیوان با وفا وقتی دیده بود پسر صاحب‌ش در حال مردن است خودش را به میان آبهای رودخانه انداخته و او رانجات داده بود. سگ با و فاسرانجام پسرگ را ب روی زمین کنار رودخانه نهاد و خود پارس کنان بطرف خانه رفت و بهتر تیزی بود پدر و مادر پسر را باخبر کرد و آنها خیلی زود خود را به کنار رودخانه رسانیدند و بچه‌خودشان را که به‌وسیله سگ از مرگ نجات یافته بود بخانه بردنند. اما وقتی پسرگ حاشش خوب شدیگر هیچ‌وقت از حیوانات مخصوصاً سگ خانه‌شان بدش نمی‌آمد.. و دیگر حیوانی را اذیت نمی‌کرد. زیرا فهمیده بود که حیوانات دوست انسان هستند.



نقاشی از : آقای سروش صداقت پور - شیراز

★ فرستنده آقای تورج فانونی - اصفهان
اسباب بازی



نقاشی از : آقای سیامک
موسی رضائی - گرانشاه

★ فرستنده دوشیزه آرزو
ستاکیان - آبادان

انتشار صدا

روزی ملا را در حال اذان
گفتن در بالای درختی دیدند.
اما پس از گفتن اذان زود از
درخت پایین آمد و بنایه دو
گذاشت از او پرسیدند : چرا
می‌دوي ؟ گفت می‌خواهم بیینم
که صدای من تاکجا رسیده است.

★ فرستنده آقای کاظم قهرمی -
بندربعباس

ملا و پول گمشده

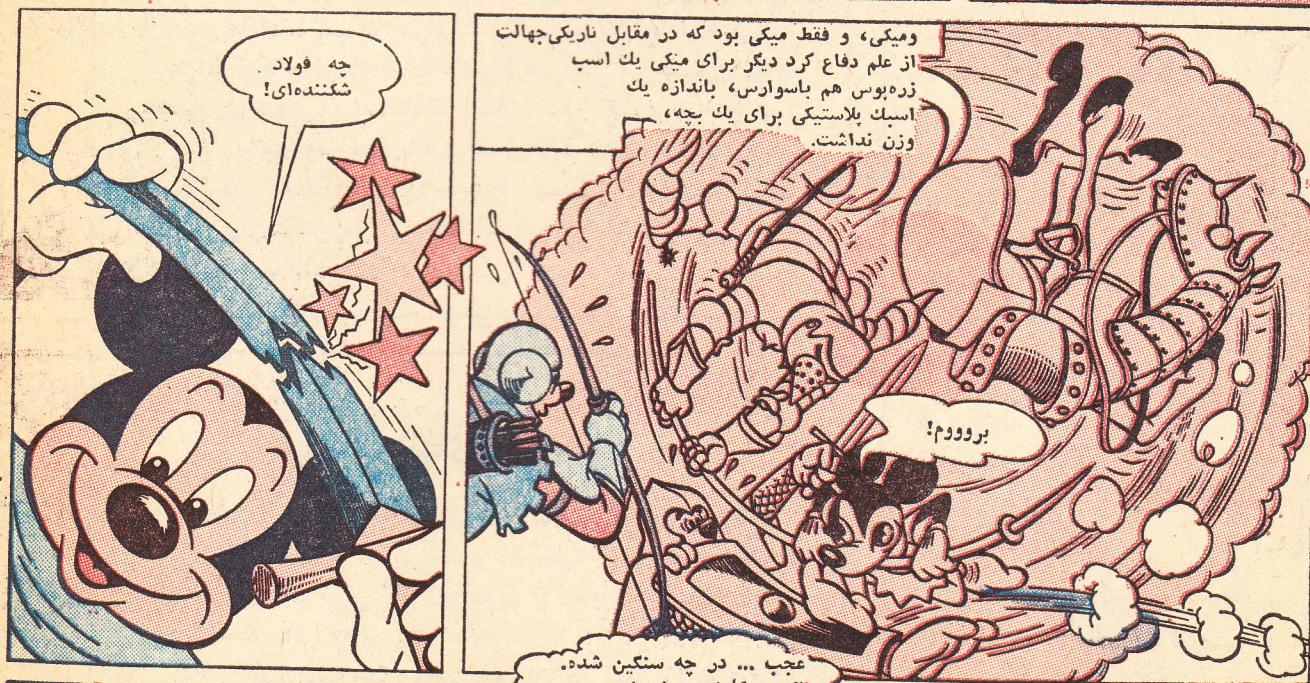
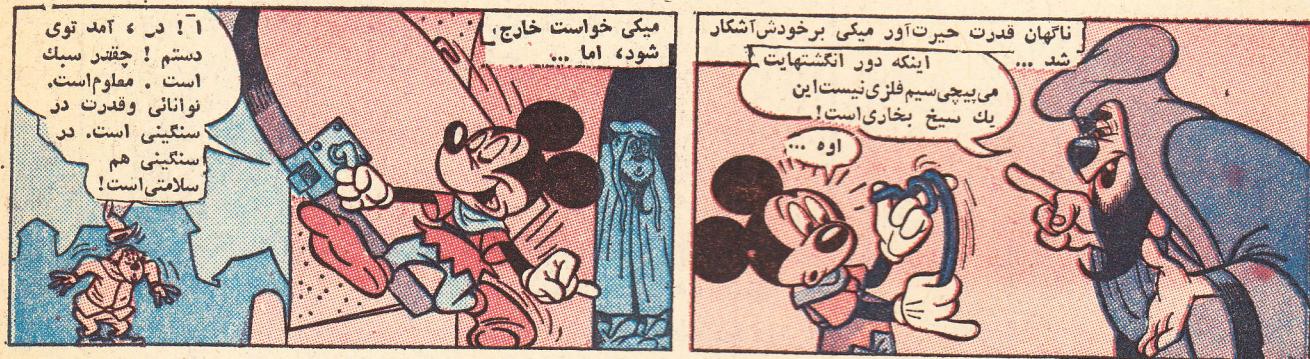
یات روز ملا یک ریال پول
در خانه گم کرد چون در خانه
خیلی تاریک بود رفت سرکوچه
که روشن بود و شروع به
جست و جو کرد . از ملا پرسیدند
چه می‌کنی ؟ گفت پولم در خانه
گم شده چون آنجا تاریک بود
پیدایش نکردم آمده‌ام اینجا که
روشن است پیدایش کنم.

پسر بهویترین مغازه اسباب بازی فروشی خیره شده بود تا صاحب
یکی از این اسباب بازیها بشودولی او خود خوب می‌دانست که
چندیست همه آرزوهایش را در آغاز خفه کرده است. ماجرا از
همان هنگام شروع شد. هنگامی که همراه پدر و مادر و دو خواهرش
با ماشین خودشان از شیراز به طرف اصفهان می‌رفتند جاده
شلوغ بود آنها توی ماشین می‌گفتند می‌خندیدند ناگهان پدرش روش
را به طرف او بر گردانید و گفته بود به اصفهان که رسیم از همان
اسباب بازیها که همیشه دلت می‌خواست برایت می‌خرم. ولی
هنوز آخرین کلمه از دهان اوردنیامده بود که ماشین آنها بایک
کامپیون تصادف کرده و همه اعضاء خانواده او مرده بودند و
تنها او بطور معجزه آساً زنده مانده بود. ماشینیایی که از آنجا
می‌گذشتند اجساد اعضای خانواده اش و خودش را با خود
به اصفهان آورده بودند. او مدتی در فراق پدر و مادر اشک ریخت
ولی چه نمر که دیگر از محبتهای بی‌بایان پدر و مادر خبری نبود.
او در خانه عمومی زندگی می‌کرد و زندگی واقعاً نکبت‌باری داشت
از صبح تا نصف شب کار می‌کرد تازه زن عمومی در تمام مدت
غیر غر می‌کرد و او را به بادن‌سازی گرفت پس از جلوی مغازه
اسباب بازی فروشی برای افتاد تا از خیابان عبور کند و همان‌طور خرق
در افکار خود بود که ناگهان صدای ترمه شدیدی را شنید و بعد
احساس درد شدیدی کرد و دیگر هیچ نفهمید او را به بیمارستان
رسانیدند ولی دکتر پس از معاینه فقط یک جمله گفت : خیلی متأسفم
او مرده است ...

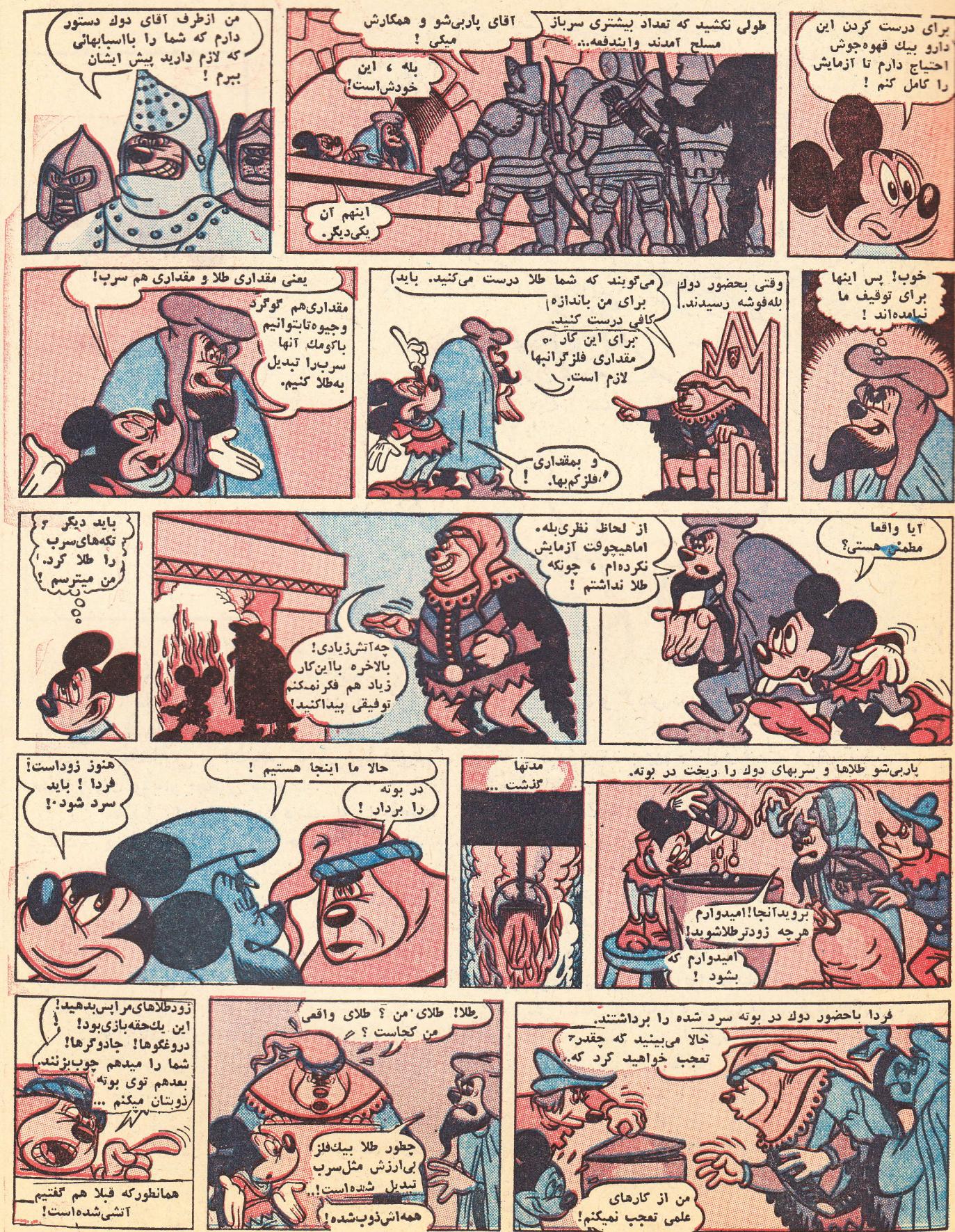
★ فرستنده از شاهروд : علی اصغر اخیانی
(فوتبالیستهای دروغگو)

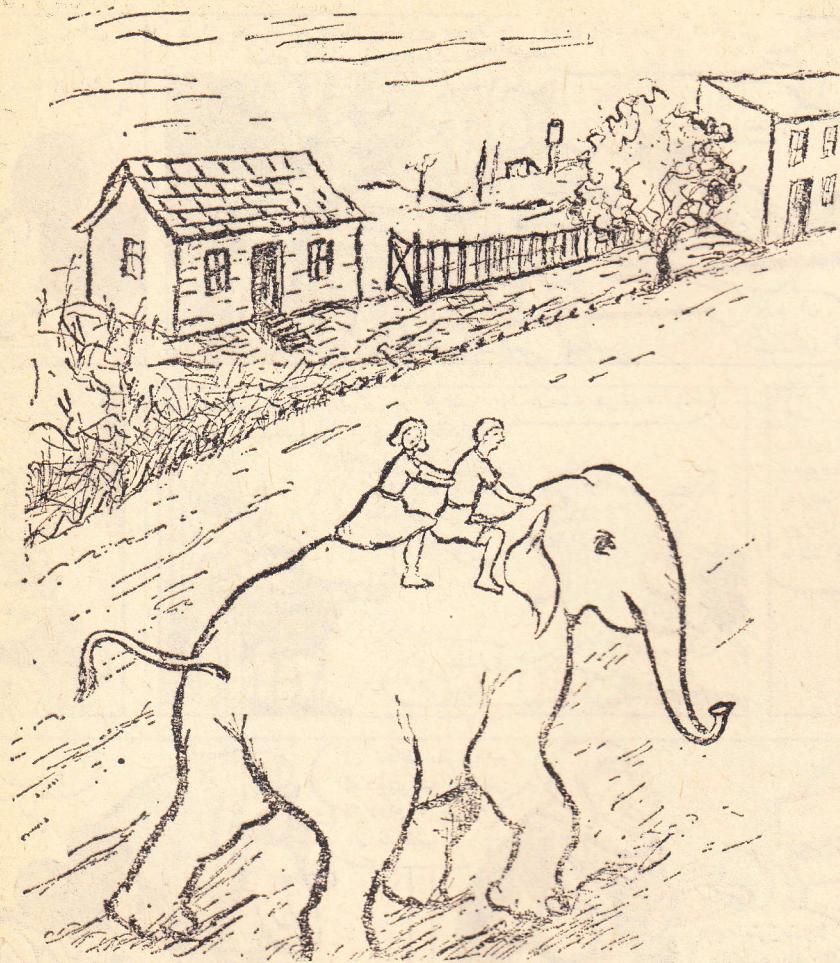
دو فوتبالیست داشتند برای هم لاف میزدند یکی می‌گفت :
دلیل اینکه آپولو ۱۳ نتوانست برنامه خود را با موفقیت انجام
دهد این بود که تویی که من شوت کرده بودم به سفینه اصابت
کرد و مسیر آبرا تغییر داد.
دومی گفت اینکه چیزی نیست یک روز من تویی را شوت کردم
و ضربه آنقدر سنگین بود که توپ ناپدید شد و یک هفته بعد
تویی که من شوت کرده بودم از آسمان به زمین افتاد که در کمال
تعجب دیدم و رقه‌ای به آن چسبیده است. روی ورقه نوشته بود .
اگر بار دیگر توییتان را به این جا بفرستید پس نخواهم داد .
امضاء شهردار کرده‌می‌ریخ.

میکی کیمیاگر (بقیه از شماره پیش)



بالآخر هسریازان
که وحشت زده
تشنه بودند بارا می
نه جایگاهشان
که گشته.





بچه فیل خوش قلب

و بازی گردن و گردش در جنگل نزدیک . روزی بچه فیل
به پیرزن گفت :

— بیا پیرزن برویم جنگل و قدری گردش کنیم.
مامان بزرگ گفت: نه فیل جان ، من امروز خیلی کار
دارم. خودت تنها برو و گردش کن ولی زود بر گرد.
بچه فیل سرش را بلند کرد و نگاهی به پیرزن اداخت
و دید که صورت پیرزن پراز چین و چروک است و دست هایش
می ترزا ند. دلش برای پیرزن سوخت و تصمیم گرفت که
به او کمک کند.

در دل باخود گفت: من جوان و قوی هستم. باید
بروم و کاری پیدا کنم. پول دریاورم و به پیرزن بدهم
تا دیگر اینقدر کار نکند و رحمت نکشد. فردا صبح زود
از خواب بلند شد. بدون آنکه سروصدائی پیا کند از در
حیاط بیرون رفت و روانه کنار رودخانه شد.

در کنار رودخانه با بازرگانی برخورد کرد که
کالسکه هایش در میان گل رودخانه نشسته بودند و او به
گاو هایش امر می کرد که کالسکه ها را از گل بیرون بکشند.
اما گاوها هر چه کوشش می کردند نمی توانستند کاری
انجام دهند.

وقتی که چشم باز رگان به بچه فیل افتاد فکری به

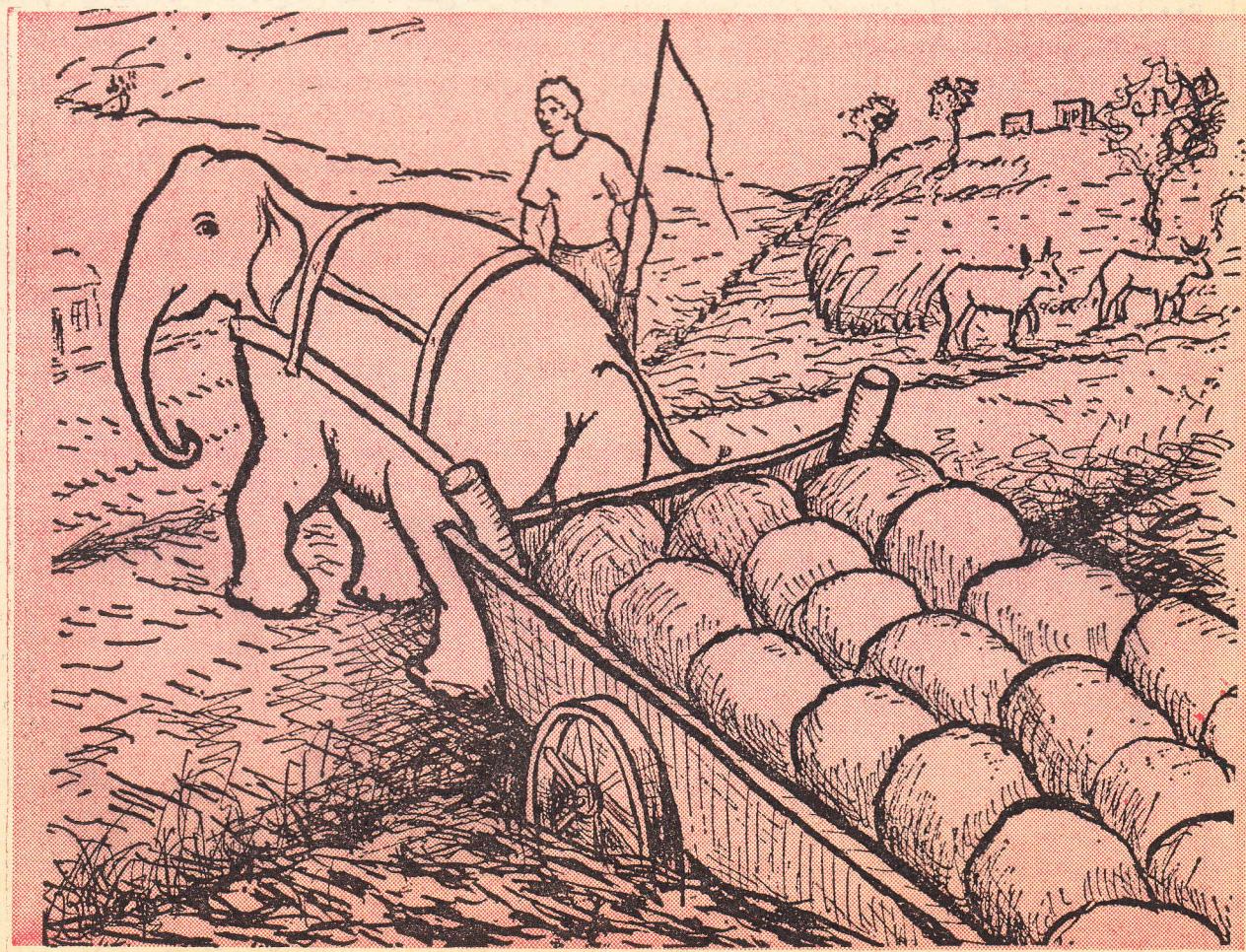
مالها پیش از این مرد ثروتمندی در یکی از
لس شهرهای هندوستان زندگی می کرد. روزی
به خانه یکی از آشنا یانش که زن خوش قلبی بود
به مهمانی رفت و به او بچه فیلی هدیه داد.
زن بچه فیل را خیلی دوست داشت. او را مواظبت
می کرد و کوشش داشت که از هیچ جهت به او بدنگندرد.
بچه های دهی که پیرزن در آن زندگی می کرد پیرزن
را دوست داشتند و به او «مامان بزرگ» می گفتند و از این رو
بچه فیل را نیز «فیل مامان بزرگ» نامیده بودند بچه ها
با فیل بازی می کردند ، برپشتش سوار می شدند و با آن در
کوه های ده گردش می کردند. آنها بچه فیل را دوست
داشتند. روزها وقتی که به پیش بچه فیل می آمدند می گفتند:
— «فیل مامان بزرگ» ما را در ده گردش بده.
فیل با خوش رویی می گفت : خواهش میکنم بفرمائید!
اول نوبت کیه ؟

و بعد اول نفری را که در صف ایستاده بود با خرطومش
بلند می کرد، او را در هوای چرخانید و بعد به زمین
می گذاشت.
بچه فیل هیچ وقت کار نمی کرد و اصلا نمیدانست که
کار یعنی چه. فته ط کارش شده بود خوردن و خوابیدن

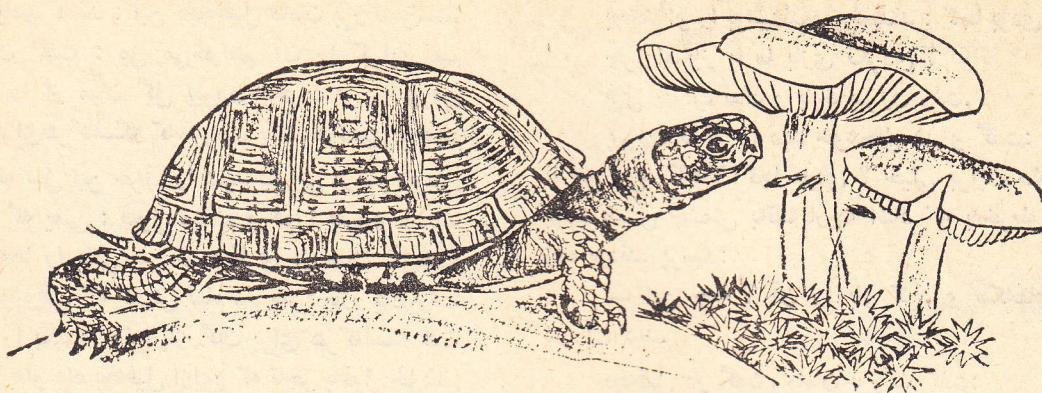
فیل با خوشحالی راه را باز کرد و بطرف خانه پیرزن
 دوید. در حیاط خانه بچه‌ها را دید که همه منتظر او هستند.
 بچه‌ها او را بوسیدند و پرسیدند: کجا بودی؟
 چرا امروز با ما بازی نکردی؟
 فیل جواب نداد و بنزد پیرزن رفت.
 پیرزن تا او را دید خوشحال شد و گفت: هی—فیل
 نازنین من، تا حالا کجا بودی؟ خیلی برایت دلوایپشله
 بودم. سپس چشمش به تکه‌پارچه افتاد که به خرطومش گره
 زده بودند. پرسید:
 — این چیه؟ آن را باز کرد و سکه‌های نقره
 در آن دید.

بچه‌فیل در گوش مامان بزرگ گفت:
 — امروز برایت کار کردم، مامان بزرگ عزیز!
 پیرزن او را نوازش کرد و گفت: ای فیل عزیزمن!
 از تو مشکرم. حتیاً خیلی کار کردای تا این همه پول
 بدست آورده‌ای. تو خیلی خوش قلبی.
 از آن روز بعد فیل کار می‌کرد و هرچه پول
 درمی‌آورد به پیرزن می‌داد و البته بچه‌ها را نیز فراموش
 نمی‌کرد و گاهی‌گاهی با آنها بازی می‌کرد و سواری‌های
 میداد و خیلی هم شاد بود.

خاطرش رسید و سپس از بچه‌هایی که در اطراف حلقه‌زد
 بودند پرسید: این بچه‌فیل مال کیست؟
 بچه‌ها باهم گفتند: این «بچه‌فیل مامان بزرگ» است.
 بازرنگان گفت: من می‌خواهم آن را کرایه کنم
 تا کالسکه‌ها را از میان گل بیرون بیاورم و در عوض
 ۳ سکه نقره برای هر کالسکه که بیرون بکشد خواهم پرداخت.
 وقتی که فیل این حرف را شنید صدایی از خرطومش
 بیرون آورد که یعنی: قبول می‌کنم و فوراً به‌روز نزدیک
 شد و کالسکه‌ها را یکی پس از دیگری از میان گل‌ها
 بیرون آورد و وقتی که کارش تمام شد به‌نزد بازرنگان رفت
 تا دستمزدش را بگیرد. ولی بازرنگان برای هر کالسکه فقط
 یک سکه نقره به‌او داد بچه‌فیل از این که تاجر به‌قول خودش
 عمل نکرده بود سخت خشمگین شد و از گرفتن پول‌ها
 خودداری کرد و در میان راه ایستاد و اجازه نداد که تاجر
 کالسکه‌هایش را عبور دهد. هرچه تاجر کوشید که بچه‌فیل
 را از سر راه دور گند نتوانست. فیل از جایش تکان
 نمی‌خورد. وقتی که تاجر این وضع را دید، کیفیش را از
 جیب درآورد و مزد بچه‌فیل را بطور کامل پرداخت پول‌ها
 را به تکه‌ای پارچه بست و سپس پارچه را به خرطوم فیل
 گره زد.



چطور...؟ چرا...؟ چه وقت...؟



آیا لاک پشتها صدای دهنده‌اند؟

وجود دارد که حیوان می‌تواند سر و دم و دست‌ها و پاهایش را بیرون بیاورد و در موقع خطر آنها را در داخل سپر خود مخفی نگاهدارد.

بعضی از لاکپشتها بطرز وحشت‌آوری بزرگ می‌باشند. بزرگترین نوعی که در حال حاضر در روی زمین وجود دارد به (پشت‌چرمی) معروف است که نیم تن یعنی ۵۰۰ کیلوگرم وزن دارد. با اینهمه این لاکپشت در مقابل لاکپشتهای که در زمانهای قدیم زندگی می‌کرده‌اند و مدت‌ها پیش ازین رفته‌اند خیلی کوچکترند. یک نوع لاکپشت غولپیکر بنام آرچلون وجود داشته که هزاران سال پیش از بین رفته است و اسکلت کامل آندر موزه تاریخ طبیعی دانشگاه بیل آمریکا نگاهداری می‌شود.

این لاکپشت دریائی در حدود ۳ تن وزن داشته است و طول قد آن در حدود ۴ متر بوده است.

اکنون هم لاکپشتهای غولپیکری وجود دارند که پیش از هر حیوان مهره‌دار دیگری عمر می‌کنند. بعضی از این لاکپشتهاییش از صد سال و بعضی دیگر پیش از دو سال عمر می‌کنند.

بیشتر لاکپشتها آنطوری که ما درباره تولید صدا فکر می‌کنیم، نمی‌توانند از خود صدادار آورند. بعضی از لاکپشتهای ماده صدای شیشه به «هیس» از خود درمی‌آورند. اما لاکپشتهای بزرگ دریائی صدای مختلفی دارند. بعضی از آنها مثل خوک خرناک می‌کشن؛ بعضی مثل سگ می‌گرنند؛ دسته‌ای هم از خودشان صدای شیشه صدای شیپور درمی‌آورند. بنابراین میتوان گفت که حنجره بعضی از لاکپشتها قدرت تولید صدا دارد.

چرا بیشتر لاکپشتها بی صدا هستند؟

لاکپشتها بعلت ساختمان بدنه مخصوصی که دارند برای دفاع از خود احتیاجی به صدا دادن ندارند. چون همه بدن این حیوان بعلت یک لاک استخوانی که قسمت خارجی آنرا یک صفحه سخت از جنس شاخ پوشانده است محافظت می‌شود. لاک این حیوان از دو قسمت تشکیل شده است، یک قسمت پشت‌حیوان را دربر گرفته و قسمت دیگر را زیر بدن حیوان را می‌پوشاند. در محل اتصال دو قسمت لاک سوراخهای

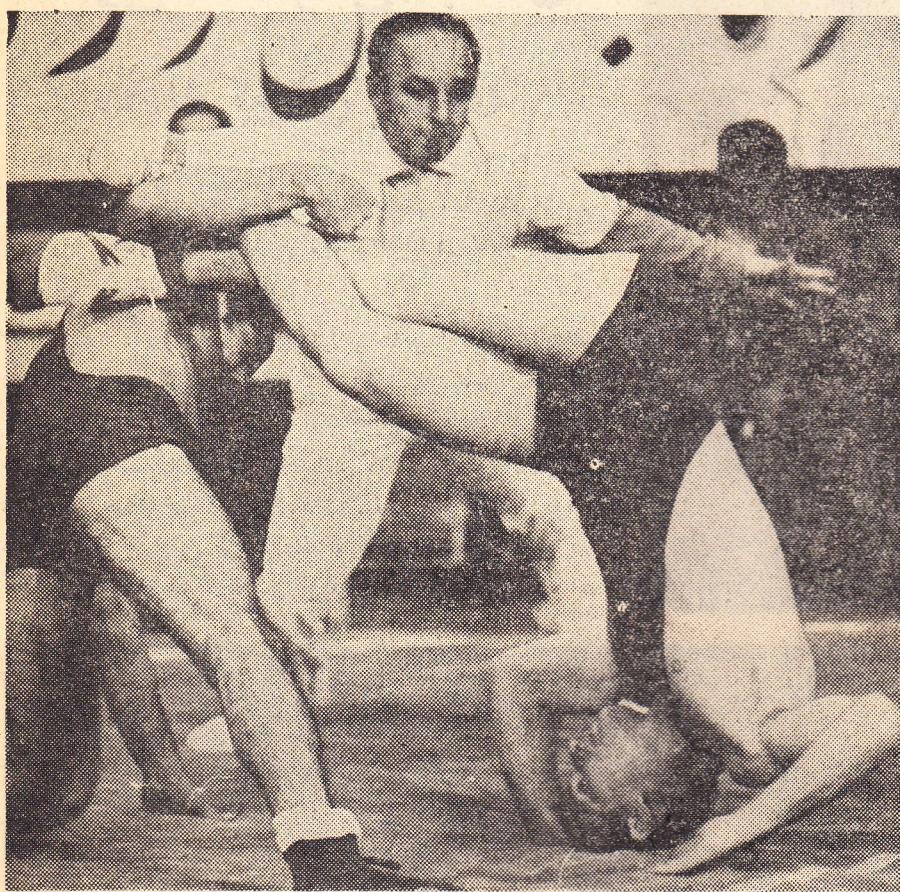


از راست به چپ: غلامرضا و علرا ندیمی بتریپ شاگردان اول کلاسهای اول و سوم دبستان رضا پهلوی ازنا، فرنوش مختاری شاگرد اول کلاس سوم دبستان رضا پهلوی ازنا، جمیله گودرزی از شاگردان ممتاز کلاس دوم دبستان بهار کودک تهران.



در سه مسابقه کشتی گروه لال ها

ایران ۳ بریک شوروی را شکست داد



ورزش

از: منوچهر لطیف

تیمهای کشتی آزاد و فرنگی کرو لال های شوروی که برای انجام سه مسابقه دوستانه باکشتی گیران کرو لال ایران، بندهان آمدند بودند در کشتی آزاد شکست خوردند و در کشتی فرنگی پیروز شدند. مسابقه نخست بین تیمهای ملی کشتی آزاد و کرو لال های ایران و شوروی انجام یافت که تیم ملی ایران ۴ بر ۳ به پیروزی رسید. در دومین دیدار تیم امید کشتی آزاد ایران ۵ بر ۴ میهمانان خود را شکست داد و در سومین مسابقه تیم کشتی فرنگی ایران ۳ بر ۶ مغلوب کشتی گیران شوروی شد. بین ترتیب در مجموع سه دیدار ایران دوریک فاتح گردید. در این مسابقه ها مهدی پاشا، اصر نوری هشت با کسب دو پیروزی درخشان، پر حاصل تر از سایر کشتی گیران ایرانی بودند.

هفته گذشته اسکندر فیلابی قهرمان سگین وزن و منصور بزرگ قهرمان وزن ۷۴ کیلو کشتی آزاد ایران بمنظور شرکت در مسابقه های بین المللی جام «مدوید» عازم کشور شوروی شدند.

آلساندر مدوید قهرمان نامور شوروی و صاحب ۱۰ مدال طلا از مسابقه های جهانی و المپیک است که در بازی های المپیک مونیخ اعلام بازنیستگی کرد و کشتی را کنار گذاشت.

فرنراسیون کشتی شوروی بمنظور تجلیل از این قهرمان بزرگ اقدام به برگزاری مسابقه هایی بنام جام «مدوید» کرده است که دوین دوره این مسابقات از روز ۵ شنبه بیست و پنجم آبانماه در شهر «مینسک» واقع در جمهوری اوکراین آغاز شده است. در این مسابقه ها اکثر کشتی گیران بر جسته جهان شرکت دارند.

فیلابی و بزرگ به شوروی رفتند



منصور بزرگ

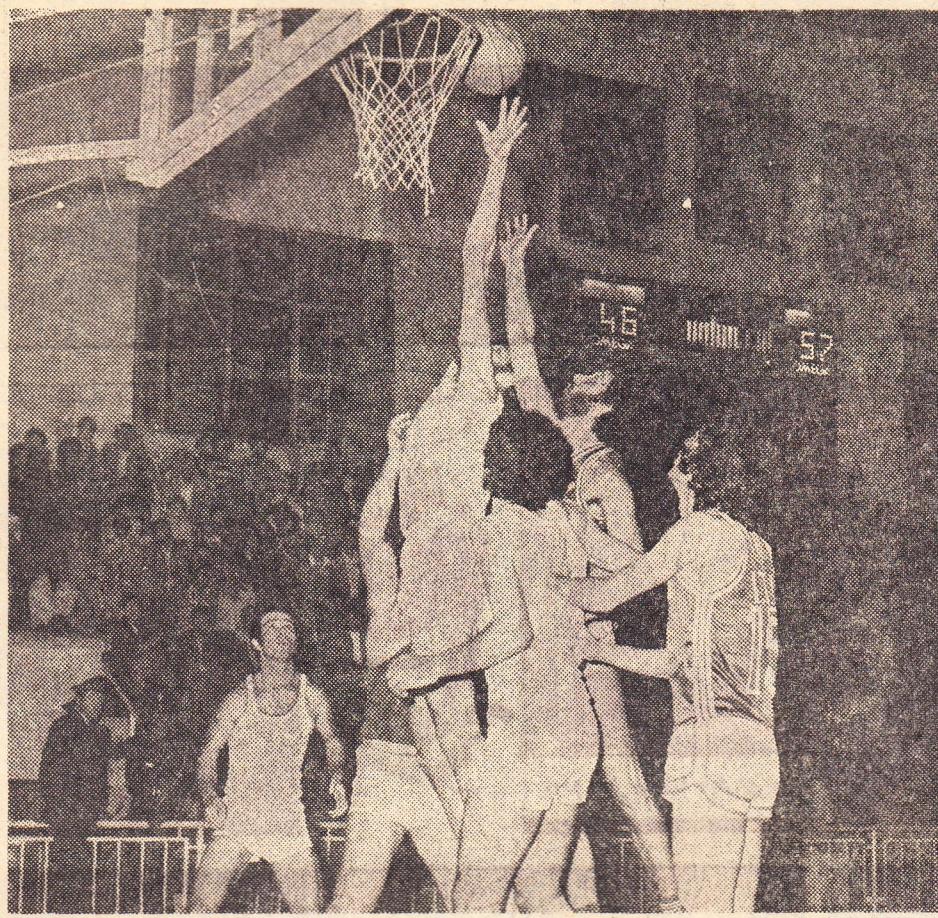


مسلم اسکندر فیلابی

قهرمان بسکتبال تهران تعیین نشد

مسابقه‌های قهرمانی بسکتبال باشگاه‌های تهران پایان یافت و در نتیجه تیم هما بمقام اول رسید.

این مسابقه‌ها از روزیست و ششم خردادماه گذشته باش کرت ۲۷ تیم از باشگاه‌های شهریار، تاج، نیکنام، پرسپولیس، هما، رضی، دخانیات، اسپرت برق، پولاد، پاس، سپه، شاه‌عزیز، نیروی هوایی، صدری، آرارات، ایران‌ما، پیام، ایران امروز، قصریخ، دژبان، نیروی زمینی، ایزد فردوسی، واحد، صنعت نفت و ورزنه آغاز شد دیدار نهایی را دو تیم هما و دخانیات برگزار کردند که تیم دخانیات در دقایق پایان بدنبال اعتراض به نحوه داوری زمین را ترک کرد و مسابقه نیمه‌نظام طبق مقررات بسود هما اعلام گردید.



کریستال پالاس انگلیس ۱-۵ از پرسپولیس بر د

تیم فوتبال حرقویی پرسپولیس در یک مسابقه دوستانه (۱۱-۵) مغلوب تیم کریستال پالاس انگلستان شد. این دیدار در ورزشگاه صدهزار نفری آریامهر انجام پذیرفت. تنها گل پرسپولیس را مهراب شاهرخی در دقیقه پنجاه وارد دروازه میهمان کرد.

گلهای تیم کریستال پالاس توسط بابی کلاراد در دقیقه ۱۶۴ جان کردن در دقایق ۸۷ و ۶۷ و آلنینگنی در دقایق ۲۸ و ۷۰ بنز رسیده



جزیره های وحشت (بقیه از شماره پیش)





قصه جنگل

((فصل سیزدهم))



«موگلی» پسرچه‌ای که با گرگها زندگی کرده بود و خوی گرگها را داشت مجبور به ترک گرگها شد و بطرف دهکده انسانهای برادر افتاد ولی دیری ندانست که «بابغیر» هر اش را تنها گذاشت و برای خود در جنگل ادامه داد و بهدام خرس گرفتار شد اول با او گلاویز شد و بعد «بالو» خرس پیش با او آزاده دوستی درآمد و باهم بیازی و جست و خیز مشفون شدند و «بابغیر» پلنگ مهریان را تنها گذاشتند. دیری ندانست که «موگلی» بدست میمونها افتاد و میمونها با او رفتاری گردید که باعث تعجب فراوانش شده بودوای چاره‌ای نداشت حالا او در دست میمونها اسیر است و باغیرا و بالو برای نجات او فعالیت میکنند ...

چشمهاش را بست و باز کرد. یک میمون ؟ در هر حال هیکلش که بادیگران فرق داشت ! ولی نه ، او میمون نبود. یک خرس بود !
سلطان فریاد زد :

«بالو ! او بالو خرس است !»
فوراً رقص و آواز قطع شد.
همه میمونها باهم گفتند :
«بالو ! بالو خرس !»
بله ، خودش است !
او اینجا چکار میکند !
— چگونه داخل معبد شده است !
— او را بگیرید ! اورا بگیرید !

بطورکلی بالو کسی نبود که فکرش زود متوجه مسئله هائی که با آنها روپرتو میشد بشود. ولی او خیلی خوب میدانست که یک خرس موقعیکه میخواهد یک آدم کوچولو را از دست صدھا میمون پرخاشجو ، بخصوص در برابر سلطان خشمگین آنها براید، چکار باید بکند. عقل او به او میگفت: «تنها راه این است که موگلی را زیر بغلش بگیرد و با سرعت هرچه تمامتر فرار کند.»

پس او این نتشه قشنگ را موبیو اجرا کرد و طبیعتاً در جهت بدی حرکت کرد ! او بطرف شکاف دیوار حمله نکرد، بلکه راه درون معبد را در پیش گرفت !

چتند داخل این معبد تاریک بود، تاریکتر از حیاط. لااقل در آنجا ، نور ضعیف ستارگان ، روشنی ضعیفی ایجاد کرده بود ! از این گذشته بالو فراموش گرده بود که راهروهای معبد خیلی پیچ دریچ و درهم و برهم است. درست موقعیکه میخواست داخل آنها شود، دستهای فراوانی روی او فرود آمد ، به پشمهاش ، به سرش ، به گوشهاش چنگ زدند و حتی چشمهاش را هم پوشانیدند ! با اینحال موگلی را

میل دارم مثل تو زندگی کنم ،
مثل تو حرف بزنم ،
آنوقت است که خودم خواهم شد ،
و خوشبخت تر از یک سلطان
تو الگلوی من خواهی بود .
و من نمونه باوفای تو !

با غیرا موقعیکه خوشحالی موگلی را در برابر این آواز که در تعریف او خوانده شده بود دید، خیلی غصه دار شد. لازم بود را کچا به آدم کوچولو یاد میداد که در انتخاب دوستانش سختگیری بیشتری بکند !
سلطان با صدای تملق آمیزش بار دیگر شروع به خواندن کرد :

من کاملاً رفتار تو را تقلید خواهم کرد .
و هر یک از ما تعجب خواهیم کرد
که یکی مثل دیگری شده است
آدم کوچولو و من !
با غیرا که حوصله اش سرفته بود غرش کنان گفت :
«هیچ وقت در مدت عمرم چنین حرفهای احتمانه‌ای
نشنیده بودم !»

ولی سلطان هنوز آواز خواندنش تمام نشده بود :
من موزها را پوست خواهم کند
با دستهایم ، نه با پاهایم !
یاد خواهم گرفت

با غیرا هیچگاه نفهمید سلطان موقعیکه آدم میشد خیال داشت چه چیز را یاد بگیرد. در حقیقت ، درست در این لحظه ، بالو نتوانست از کشیدن صدای بلند و کشدار «دو-بی-دو-بی-دو !» خودداری کند و قدم دیگری بطرف سلطان برداشت .
سلطان فریاد زد :
«این کیست ؟

جدا شد و بهینی او خورد.
سلطان ناله کنان گفت:
بامن - ، بام قشّک من !

آنوقت موگلی را رها کرد و پابفرار گذاشت. باغیرا بطرف آدم کوچولو پرید، او را گرفت و با چند خیز بطرف نزدیکترین راه رفت. بالو تردید داشت. بعد، بدون شک بافهمیدن آنچه میخواست روی بدنه، او هم بدنال پلنگرفت. او ناچار بود بزور راهی از میان میمونهای زیادی که با حمله میکردند و جیغ میکشیدند باز کند.

- آنها را بگیرید ! نگذارید خارج شوند. ولی پشت سر فراریان، میمونهای دیگری بود که خطر فوری را حس کرده بودند و التمس کنان میگفتند :

«بگذارید رد شویم ! والا، ما از میان خواهیم رفت!»
موقعیکه بالو و باغیرا به حیاط رسیدند، سنگها مثل باران شروع به افتادن کرد. یکی از سنگها روی دم پلنگ افتاد، ولی او، در حالیکه همچنان موگلی را بوسیله لنجش گرفته بود، خودش را رهانید و پابفرار ادامه داد. واما بالو، با اینکه سرتاپیش آنوده به گچ و خاک بود، مثل سایه باغیرا را دنبال میکرد. دو نجاتدهنده، احتیاجی نداشتند که پشت سر شان را نگاه کنند. آنها صدای فروریختن بام و پراکنگی و هرج و مرچی را که میان میمونها پیدا شده بود و میخواستند هر چه زودتر از معبد دور شوند میشنیدند.

خرس و پلنگ حتی یکدفعه هم به عقب سرشان نگاه نکردند. موگلی از باغیرا خواست که او را رها کند، و اوهم در کنار پلنگ مشغول دویین شد. آنها هرسنهنگی باهم از راه شکاف، از معبد بیرون رفتدند و داخل جنگل شدند. آنها آنقدر بدویین ادامه دادند تا دیگر صدای فریادهای میمونها بگوششان نرسید.

باگیرا که نفس نفس میزد گفت:
ما خوب فرار کردیم.
بالو سخن او را تصدیق کرد و گفت:
و چطور هم، گفتش آسان است !
موگلی پرسید :

ولی آخر نگفته چه اتفاقی افتاده است!
باگیرا توضیح داد :

فکر میکنم مسئول این کار بالو است. با جدا کردن یک سنگ، ستونی را در هم ریخت، و بقیه ساختمان هم فرو ریخت.

بالو با رضایت خاطر گفت :

«درست است، مسئول من هستم !»

و بعد خنده بزرگی کرد و افروزد :

«در هر حال ما تفریح خوبی کردیم، اینطور نیست؟»
«ناتمام»

که از ترس قادر به فریاد زدن هم نبود به سینه اش چسبانید و بفرار ادامه داد.

تنها سنج مخصوص معبد بود که با تو را در حال دویین بر جا نگاه داشت. خرس، بخاطر تاریکی زیاد، نتوانسته بود آنرا در سر راه خود بینند. سرش به او لین سنج برخورد کرده و در برابر صدای بزرگ صفحه برنجی خیال کرد گوش کر شده است. برای یک لحظه شل شد. و آنوقت سلطان میمونها با استفاده از فرصت و با خنده و حشیانه ای، موگلی را از زیر بغلش بیرون کشید، عقب گردی کرد و فرار کرد.

ولی سلطان در او لین پیچ راهرو، ناگهان ایستادو فریاد گوشخراسی کشید، او یکدفعه با باغیرا آماده برای حمله و در حالیکه دندانهایش را آشکار ساخته بود روبرو شد. سلطان عقب گردی کرد و از راه راهرو تاریک پابفرار گذاشت و در اینحال پلنگ ترسناک را هم در راهی که میرفت بدنال کشید. اگر در آن موقع پنج میمون جوان بی احتیاط از روی ستونها روی پلنگ نپریشه و دم اورا نگرفته بودند، باغیرا مطمئنا سلطان را میگرفت. البته این میمونها نمیتوانستند برای او خطیز ایجاد کنند ولی اورا نزاحت که میکردند. او لحظات گرانبهائی را برای دفع شر از آنها از دست داد. میمونها هم در ضمن این دعوا، میکشیدند بطرف حیاط پابفرار گذاشتند. در ضمن این دعوا، گوش باغیرا زخمی شد. با اینحال موضوع مهمتر این بود که سلطان میمونها فرار کرده بود. بعد یکدفعه صدای نعره ای از ته راهروها بلند شد. باغیرا فهمید موضوع از چه قرار است: سلطان یکبار دیگر به بالو برخورد کرده بود! و از روی جارو جنگالی که بر پا شده بود بنظر میرسید که خرس بیرون زیاده از سر گرمی که پیدا کرده ناراضی نیست. پلنگ از روی صدا، بسرعت جلو رفت.

موقعیکه باغیرا به سالن مرگزی معبد رسید، دید که سلطان در حالیکه همچنان موگلی را زیر بغلش گرفته، دارد دور یکی از ستونها میدود. بالو هم گوش میکند بدنال کردن او، پسر جوان را بگیرد و نتیجه ای بدست نمیاورد. باغیرا فریاد زد :

«باید بسرعت از اینجا خارج شویم. همه میمونها دار نیس میرسند!»

بالو برای ایستادن، ستون را بادوست گرفت سنگی از ستون جدا شد و در دست او ماند. یکنوع صدای نگران کننده ای در سقف معبد پیچید. باغیرا بار دیگر گفت:

«آدم کوچولو! همینکه اورا بدست آوردیم فرار کنیم!» سلطان هم بنوبه خود ایستاد. سرش را بلند کرده بود و گوش میداد. قلوه سنگی، درست بالای سرش، از سقف

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

۲۳
لخاگاهی برشت خود میکند می ۷ حبان دستی سپشانی خود میکند و سعی میکند موش فرس
چند لکششی در آن پامین کجا مانده ۰ خود را جمع کند مثل اینکه در غریش صد این لیگت
تجهیز میکند که بهی چرخی را نظر شده باشد و یک یاروی عجیبی آنها را سبکت خود میکند ۰ ۰ ۰



پس از صدها های ضعیف و دیگرین بیخ اراده و ختیاری ندارند. از تیر سایمین تا هزار فرشتن
زنج و پیچ عجیب که بگوشتان نمیخورد میروند و از جنگل مشونه بخود های سرخ رنگ باشند عجله و از زد مثل اینست که نیروی ناادینی بر قالی نرم بر روی زمین کشیده شده است. آنها درست یافته و بی ختیارشان کردند.

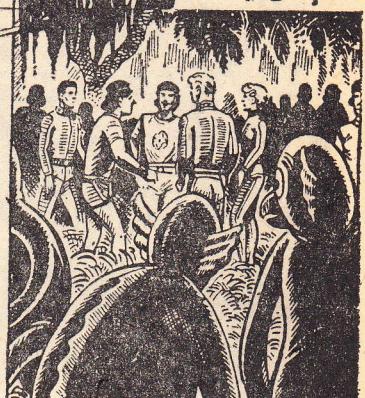


۹ هر دو نفر قدر رست سیم تفاصیلی ندازند ^{پیش از شروع} بطرف دو تازه و وارد می‌روند. جز ^۷ ناگمان حان و باک خود را در محاصره موجود است عجیبی در بکان دستگاه شنیده لاسنیک محکم زدن آنها شنبه حیک تجیک پرندگان می‌ستند فقط شاہستان بانسان اینست که روی اد و پازارهای بدوکه را نهاده بپرسند. ^{پیش از شروع} می‌برند. آنادیگر سچ شاهنشی بانسان ندازند. در حالیکه پروردی اینست. حمله را شروع نیکنند. ^{پیش از شروع} نهایی بی شد و طناب ناشی حربت می‌گندند.



۱۰ آن بیرونی مرموزی که آنها را ایمان حکم شانده است
چشمها قدرت ای از بازروها و تمام مدن آنها گرفته است
ذباب نمود آنها را بگیرم گرفته است
بدون اینکه بتوانند کاری کنند آنها باید خال حکم عیشه.

۱۱ عاقبت سمجحای شما چیزی نداشت
لی دخالت پروردید
آزاد و بگو خود را زرا
در اینجا قم بینید.



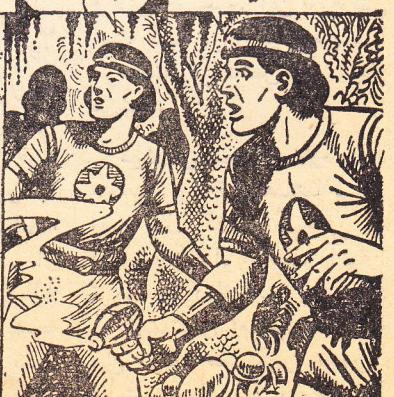
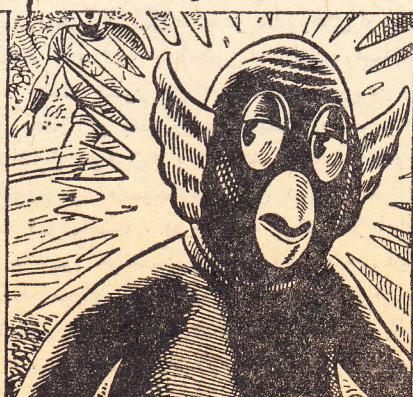
۱۳ این دو زخم جمع شدن در میان درختان خلی محبت است . اسرائیل
نمیاد رم مارازر فرمان
نمیتواند از آن اثر دارد وی که عقل و هوش آنها را گرفته خود را بجات بیند
خود اورده .
۱۴ فکر فرار اصولاً نجاشان را هم پیدا نمیکند . همچنانکه اینی شناسند .

۱۵ بعد از یک مامانی
مشهود استم فرار
موجود است ساده اینها
نمیتوانند اینها را خسته نمایند .
را بخوبی بخوبی میکنند .

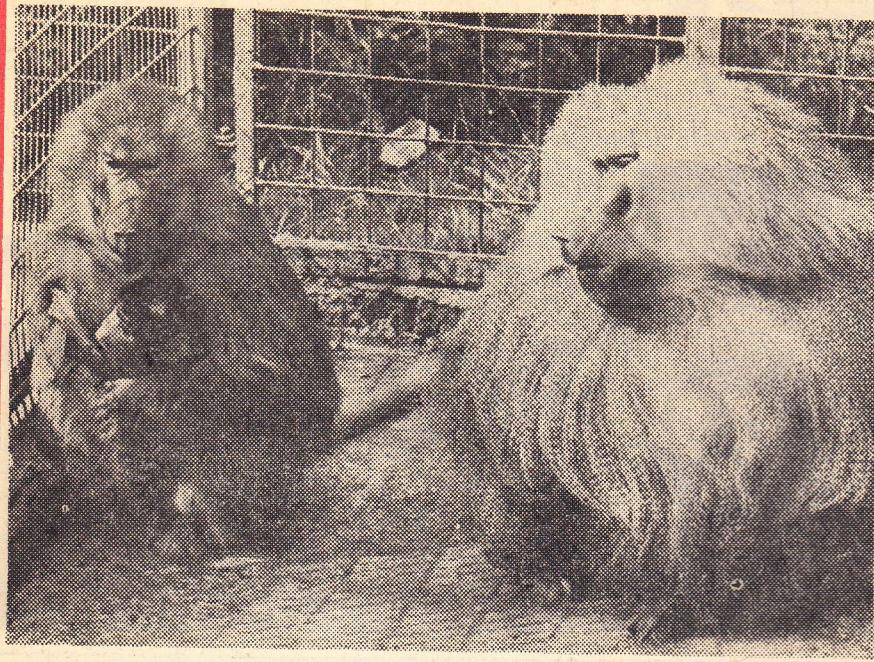


۱۶ مکالمه بخوبی میند که موحد چرم نمایند
حتی چنگل هم نمیزد . شعبه بفت تیریو یعنی
 حتی کسی از افراد حراثت نمیکند که اسلحه خود را بکار ببرد
که ناگاهه بکسی از آنها خلی نزدیک میکند .

۱۷ چطور شیوه داشتم خودم نمی
این بوجود است . دیدم باور نمی
بادم خود را نمیشنند .
چیزی ؟ اینها را نمیشنند .



آدامس پزشکی افریقائی بجای مسواک و خمیر دندان



برای «دافنه» و «دارسی» میمون های باعث وحش «کولچستر» انگلیس چند روز پیش روز خوشبختی بود چون پسری به خانواده آها اضافه شد ! «دافنه» پسری را که بدین‌آورده است خیلی دوست دارد و آنی او را از خود جدانمیکند . پدر که «دارسی» باشد از خوشحالی و غرور در پوستش نمی‌گنجدوه‌مانطور که ملاحظه میفرماید به پرسش که در دامان مادر نشسته است چشم دوخته است.

خانواده خوشبخت !

سر شماری ماهیها صحراei با موش در زیر آب

در ایالت اوکلاهما آمریکا در یک مرغداری ، ۱۷ موس شده‌اند تا با ۶۰۰ موش صحراei وحشی بجنگند. این آزمایشی است که برای مبارزه با سرخست ترین دشمن بشر انجام می‌شود.

موش‌های صحراei تازه وارد همه نر و عقیم هستند و در چند سال گذشته گروهی از دانشمندان «اوکلاهما» آنهارا تربیت کرده‌اند . دانشمندان امیدوارند که این موشها همیگررا بخورند و بتدریج از بین بروند. کیهان بچه‌ها

هامبورگ (۵.آ.د) — در اینکه ماهیهای ارزان قیمت کنونی در آینده از جمله ماهیهای گرانقیمت خواهند بود، تردیدی نیست. نکته مهم جلوگیری از انقراض نسل کامل آنهاست. ماهی «هرينگ» که در کشورهای اروپای شمالی محبوبیت دارد، مواجه با چنین مساله‌ای می‌باشد . از این‌رو، هشت کشور در «سرشماری نفوس در زیرآب» دریای شمال همکاری بعمل آورده‌اند و بوسیله کشتی تحقیقاتی «انتون دوهرن» و به سیستم قطعات ۳۰۰ میل دریائی، انواع و تعداد ماهیهای دریایی مذکور را «سرشماری» نموده‌اند . در حالیکه برخی از این قطعات بکلی فاقد ماهی هرینگ بوده‌اند، در برخی دیگر از قطعات تعداد ماهیهای گرفتار در تور به ۴۲۱۹ هرینگ بالغ گردیده است. پس از سرشماری مذکور، محققان باین نتیجه رسیده‌اند که، بالعمال نظارت لازم هنوز میتوان نسل هرینگ را نجات داد و مانع انقراض آن گردید.

گوتینگن (۵.آ.د) — بهداشت دندان راه جدیدی را در پیش خواهد داشت و باحتمال فراوان، نیازی به مسوک و خمیر دندان نخواهد بود. پس از هفت سال پژوهش و اهتمام، سرانجام دکتر کارل هیله آلمانی موفق بساختن یک آدامس پزشکی شده است که «دتسان» نامیده است و نه فقط دندانها را در برابر کرم‌خوردگی و بو حفظ می‌کند، بلکه لته و عضلات جویند دهان را ماساژ میدهد. مساعی نامبرده مبتکی بر اطلاعاتی بوده است که در اوائل دهه ۴۰ یک پژوهش فرانسوی ازین قبایل عقب افتدۀ افریقا با خود آورده و در اختیار دکتر هیله گذارده بود. هم‌اکنون کارخانجات آدامس سازی آلمان فدرال سرگرم مطالعه کشف جدید هستند، در حالیکه کارخانجات سازنده مسوک و خمیر دندان علاقه‌ای نشان نداده‌اند و می‌گویند که، هیچ چیز دیگری نمی‌تواند جانشین پروفیلاکسی گردد که مسوک و خمیر دندان بوجود می‌آورند.

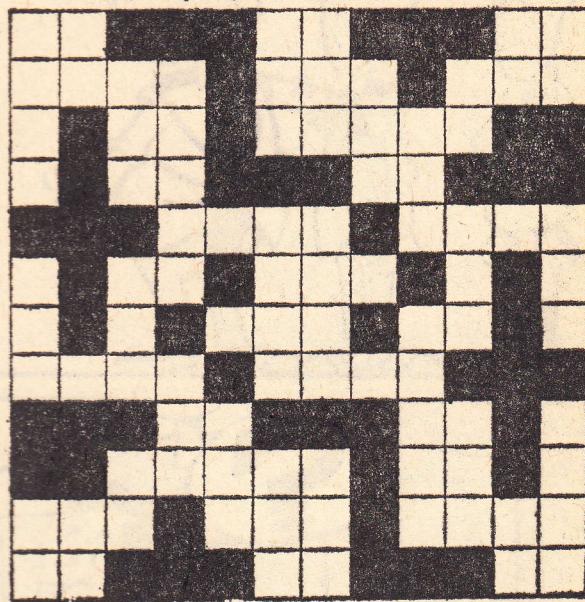
بهر حال، محظوظاندست بکار بررسی علمی «دتسان» شده‌اند و تاظهار نظر قطعی نامبرد گان باید در انتظار بود.

جدول حل کنید

شرح جدول شماره ۱۵

افقی : ۱ - بهلوان - وقتی می‌آید که خورشید غروب کند - خاندان. ۲ - معدن - برندگان دارند - نورانی. ۳ - نیرومندو مقندر - یکی از دو جنس حیوان یا بیان. ۴ - آواز درشت و خشن - پدر بزرگ. ۵ - دارندند و ثروتمند - خوب و خوش. ۶ - ابتدا و آغاز - درخت انگور. ۷ - مرطوب - جمع عربی آن آداب است. ۸ - سنتی است سخت و محکم - آواز و آهنگ خوش. ۹ - علامت نفی است ضمیر اول شخص مفرد. ۱۰ - آزاد و رها - کسی است که کاری کند. ۱۱ - زیاد و بی حد و حساب - همیشه یا همیشگی - آنچه از جانب خدا بریغمرنازیل شود. ۱۲ - طایفه‌ای در ایران - چهار بیانی ذهنیت کش - نفس کشیدن. عمودی : ۱ - اولین عدد سمعضاد نزد - به جانور یا گیاهی گویند که از بدن سایر جانداران تقدیمه می‌کنند. ۲ - از نتهای موسیقی - طلا. ۳ - النبای موسیقی - گرو گذاشت - صدا و آهنگ. ۴ - از بیماری‌های خطرناک است - ناسازگار. ۵ - مال هر کس بیشتر باشد بر قرش هم بیشتر است. ۶ - شوکت و بزرگی و هربه - ضعیفو نتوان - قصر و ساختمان عالی. ۷ - آفت. طولانی ترین شب سال - بخار آب است و مادر باران. ۸ - یکی از دو جنس انسان. ۹ - بیمار - این مصالح ساختمانی را از کوه می‌اورند. ۱۰ - دعای زیر لب - ماده سمه - صورت. ۱۱ - این غذای آبکی را با سبزی و حبوبات درست می‌کنند - مقدار و اندازه. ۱۲ - برای تکه‌داشتن کشته‌ها آن را بآب می‌اندازند - تذکار - دریا.

۱۲۱۱۱۰۹۸۷۶۵۴۳۲۱



۱۲۳۴۵۶۷۸۹۱۰۱۱۱۲

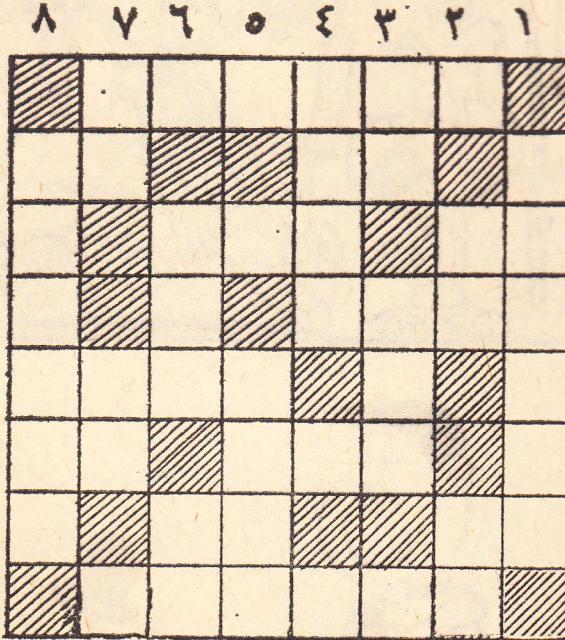
شرح جدول شماره ۲۵

افقی :

- ۱ - این درخت گلهای خوش‌ای سفید و خوشبو دارد.
- ۲ - طرف مخفف نوک. ۳ - ضمیر اول شخص جمع است - بریشت اسب میگدارند.
- ۴ - بالای چشم است. ۵ - آرزو و چشم داشت.
- ۶ - خالص - از نتهای موسیقی است. ۷ - مخفف آتش است - مخفف اگر.
- ۸ - برنگ فارنچ است.

عمودی :

- ۱ - بنا و ساختمان. ۲ - مایه زندگی است - سنگریزه.
- ۳ - پر این پرنده زیبا خیلی نرم است - قسمت بالای پا.
- ۴ - خواهش و مراد. ۵ - ماه دوم پائیز.
- ۶ - اسم - صف و ردیف. ۷ - برای اشاره بدور است - پهلوان.
- ۸ - کارآزموده و خبره.



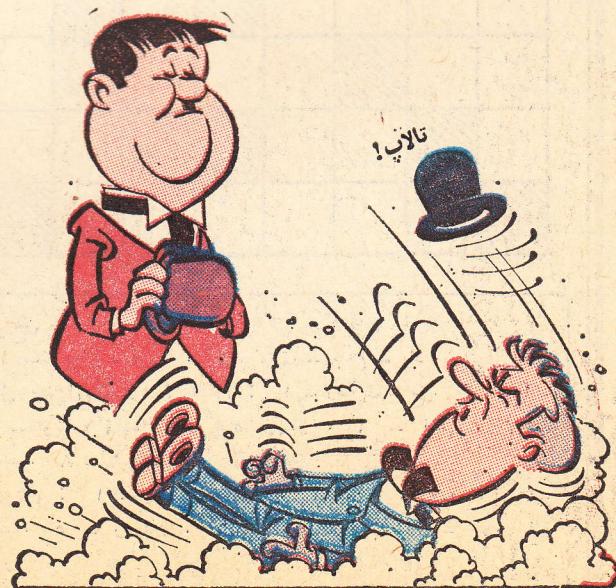
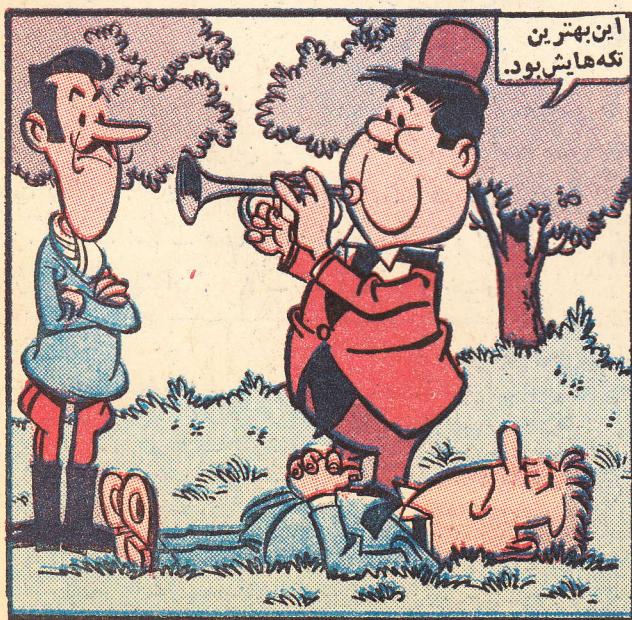
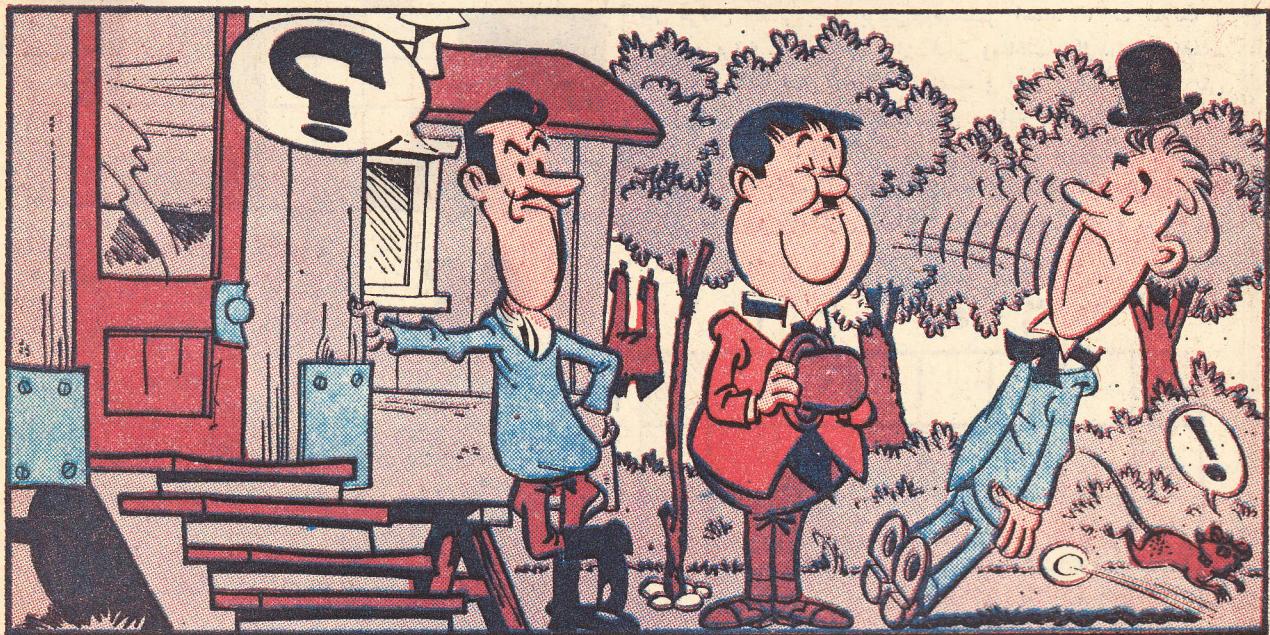
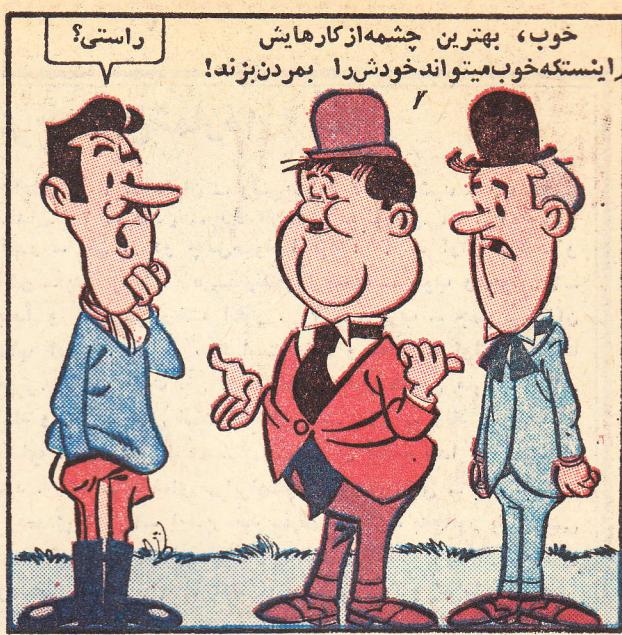
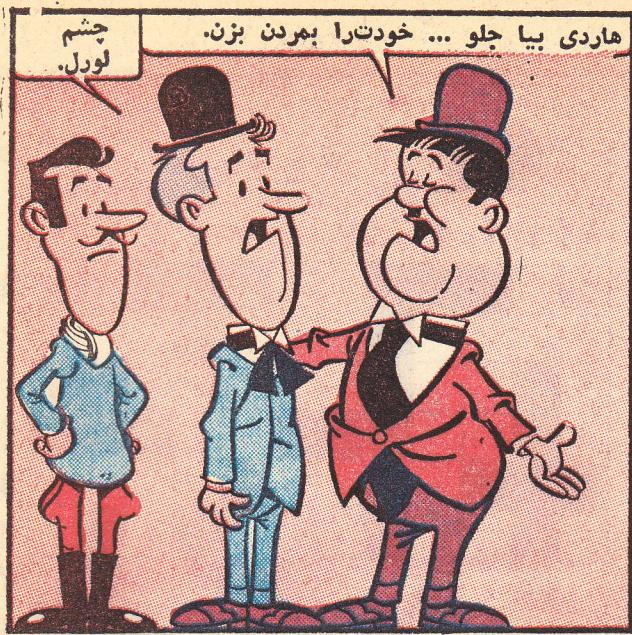
حل جدولهای شماره پیش

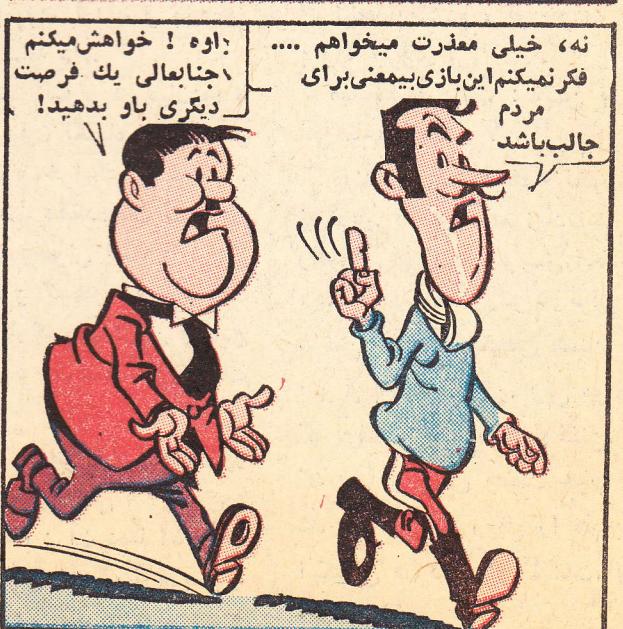
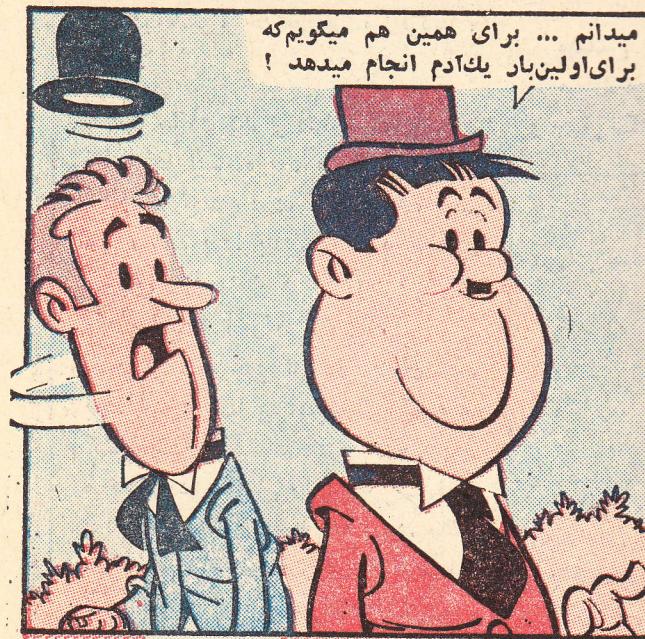
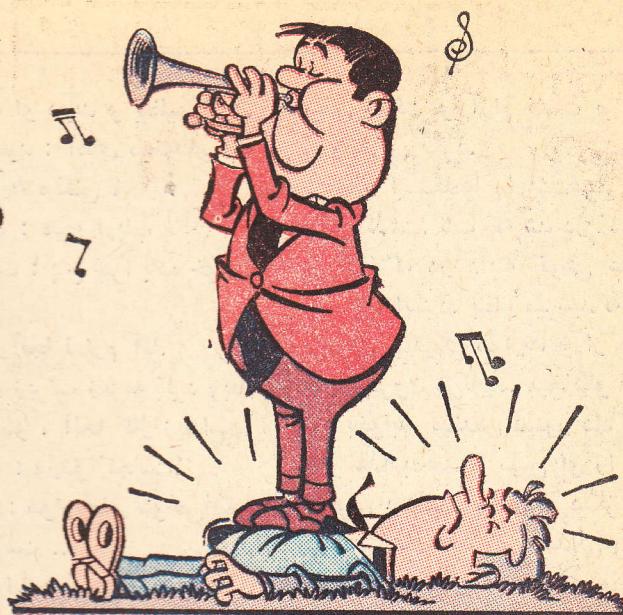
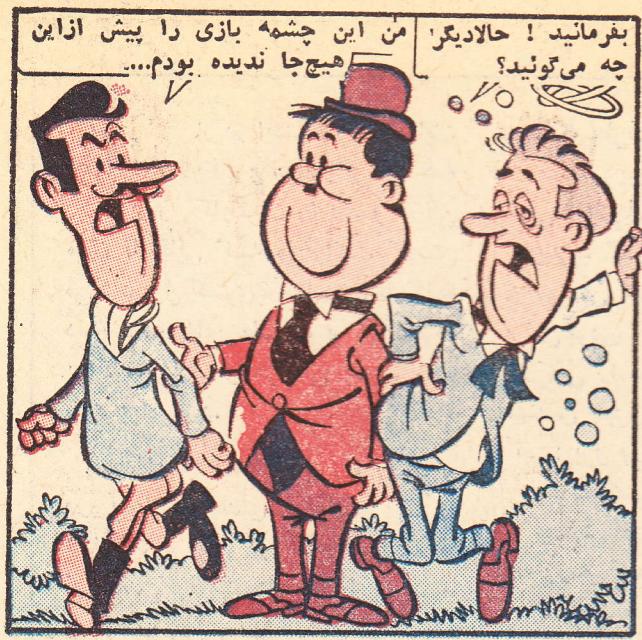
حل جدول شماره ۱ - افقی: ۱ - خار - ناخن - زال. ۲ - کار آزمایی. ۴ - زیر - بازی. ۵ - زندگان - کر. ۶ - یم - اتم - برج. ۷ - گاو - قند - برو. ۸ - رو - اجتماع. ۹ - کتاب - سرو. ۱۰ - بدکاری. ۱۲ - خون - کباب - صید.

حل جدول شماره ۲ افقی : ۱ - زیبا - بر ملا. ۲ - نوری - جمع - باد. ۳ - توت. ۴ - رامسر. ۵ - همکار. ۶ - اخم. ۷ - درخت. ۸ - تبر - ناو.

عمودی : ۱ - رضایت. ۲ - رو. ۳ - ما - مور. ۴ - هندسه. ۵ - رمیدن. ۶ - سست - را. ۷ - خو. ۸ - سنتور.

حل جدول شماره ۱ - افقی: ۱ - خار - ناخن - زال. ۲ - نامرد - قو - بالک. ۶ - ویلان - سد. ۷ - زر - تدارک. ۸ - نهی - کم - جوراب. ۹ - بر - بت.





ك

ار در ایستگاه راه آهن پایان یافت و سرکار گر مزد همه میان تا جایی که میتوانست کوشش میکرد پول کمتری به آنها بدهد. کارگرها دسته دسته بهای طرف و آن طرف پراکنده شدند و هر کسی بسوی خانه خود براحت افتاد.

عده‌ای به مهمانخانه سرراه رفند و در آنجا سروصدای فراوانی برآمد اختند و پس از آنکه خوردند و نوشیدند کوله پشتی هایشان را برداشتند و آنها را به پشت اختند و درحالی که با «میخالکو» خدا حافظی میکردند، رفند.

همه‌جا ساکت شد و فقط میخالکو بود که بر جا ایستاده بود و به خطهای آهن که تا دوردست کشیده شده بود، خیره شده بود. بادی وزید و موهای سیاهش را پریشان کرد و آخرین آواز کارگران را به مردم خود برد.

دیگر همه چیز از نظر پنهان شده بود. آدم‌ها با پیراهن‌های کجهه و کلاه‌های گردشان دور شده بودند میخالکو دست‌هایش را بسینه گذاشت بود و نمی‌دانست که به کجا برود. مانند خرگوشی که در همان آن از خطهای آهن گذشت او نیز پسرک دهقان یتیمی بود که کسی را نداشت.

در پشت تپه‌های ریگ صدای سوتی شنیده شد، ابری از دود فضا را پوشانید و صدای چندش آور چرخ‌ها شنیده شد و خیلی زود قطار مخصوص کارگران رسید و در کنار ایستگاه جدید ایستاد. راننده قطار که مرد چاقی بود بادستیار جوانش از داخل قطار به مردم پریدند و باعجله به مهمانخانه رفند. پشت سر آنها نیز مسافران از قطار پائین آمدند و به دنبال آنها وارد مهمانخانه شدند و لی مهندس قطار در بیرون باقی ماند و به تماشای اطراف مشغول شد. میخالکو مهندس را می‌شناخت و این

سپس ساکت و آرام نشست و دیگر سروصدای نکرد. مهندس پرسید: آهای میخالکو ابله توئی؟ آنجا چه میکنی؟ پسرک گفت: هیچ ارباب مهندس گفت: پس چرا بهده خودت برنمی‌گردد؟ کسی را در آنجا ندارم آقا. مهندس چیزی زیر لب زمزمه کرد و بعد گفت: برو ورشو، آنجا کار زیاد است. پسرک گفت: ورشو کجاست؟ مهندس گفت: سوار قطار شو می‌فهمی که ورشو کجاست... «میخالکو ابله» جستی زد و مانند گردهای بداخل کویه‌ای پرید. مهندس پرسید: پول داری؟ میخالکو گفت: دارم آقا یک روبل و چهل سکه.

میخالکو

درآمد و در میان جنگلی ایستاد. مهندس از آن بیرون آمد و به پسرک دهاتی گفت: بین میخالکو من مجبورم که از اینجا برگردم، تو خودت به مردم برو، میروی؟

میخالکو گفت: من ورشو را نمی‌شناسم کجاست؟

مهندنس گفت: غصه نخور، گم نمی‌شوی. در آنجا آدم زیاد است و ترا راهنمایی می‌کنند، و سپس اضافه کرد: — در ایستگاه ورشو کارگران مشغول ساختن خانه‌های جدیدی هستند. توهم برو و با آنها کار کن. ولی مواظب باش که پول را بیهوده خرج نکنی. مطمئن‌شده پس از چندی وضع خوب خواهد شد یا این یک روبل را هم بگیر و استکنایی در دست او گذاشت. و سپس مهندس رفت.

مهندنس بازهم زیر لب زمزمه‌ای کرد و با گنجکاوی نگاهی به اطراف انداخت. کمی بعد کارگرها و راننده قطار از مهمانخانه بیرون آمدند و بار دیگر قطار بحرکت ادامه داد. چند کیلومتر آنسو تر در میان دودها کارگران به بیرون نگاه انداختند و دهکده کوچک و خرابهای را دیدند. میخالکو با دیدن دهکده‌جان تازه‌ای گرفت و به جنوب‌جوش افتاد و شروع به خندیدن کرد و کلاهش را تکان‌تکان داد. یکی از کارگران از این وضع خنده‌اش گرفت و بعد دست او را گرفت و گفت:

— چرا تو همه‌اش اینور و آنور می‌شوی و ساکت نمی‌نشینی؟ میخالکو گفت: آن ده‌ما است، آقا! مرد گفت: خیلی خوب، آرام بشین. از این حرث میخالکو ناراحت شد و

دوستداران کیهان بچه‌ها



علی سعدونی از خرمشهر و محمدصادق رئیس یزدی از متل قو



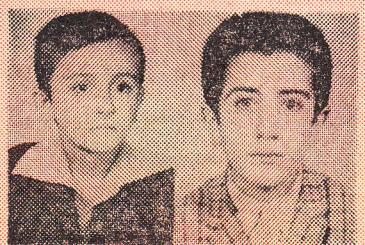
فاروق فاتحی و فرهمند عنایتی از سفر گردستان



مorteza Dibarchesh از آبادان و عبدالمحم德 بیاسالی داود از دزفول



مorteza روحی از شهرکرد و اکبر گرمی از شهردی



Abbas Gheffarian و همایون آرین از شهرکرد

براه افتاد و پس از آنکه به محل کار رسیدند هر کسی بکاری مشغول شد. و به میخالکو گفتند که گل‌ها را خوب بیه بزند و این‌جنبین میخالکو به کار ساختمان مشغول شد. همان روز بود که سرکار گر حیله‌گر فهمید پسرک عقل درست و حسابی ندارد. دفترچه یادداشتش را با مدادی از جیب پیرون آورده در آن چیزی نوشته. کارگرها می‌گفتند که تنها روزانه ۴۰ سکه از مزد میخالکو را برای خود برمیدارند.

«میخالکو» در آنجا تا فرار رسیدن پائیز کار کرد. دیگر گرسنه نبود و همیشه غذائی هر چند کم، داشت که بخورد و شبها نیز در یکی از ساختمان‌های ناتمام می‌خواهد. کار ساختمان خانه‌ها خیلی زود پایان رسید و شیشه‌ها را نیز انداختند و مردم آمدند و در آنها نشستند. او اخر ماه شهریور بارانهای شدیدی بارید و کار قطع شد و میخالکو را نیز حواب کردند. سرکار گر در تمام این مدت هر هفته قسمتی از مزدش را باو داده بود و گفته بود که در پایان کار بتقیه را یک‌جا باو خواهد پرداخت. چون او بچه است و ممکن است برود و پول‌هایش را بهدر بدهد. ولی هنگامی که روز حساب رسید. سرکار گر تنها باو سه‌ریال پول داد در حایله ۵۱۶ روبل دیگر می‌پایست بدهد.

میخالکو سه روبل را گرفت. کلاهش را کچ کرد و قدری سرش را خارانید و این‌با و آن‌با کرد. سرکار گر با دفترچه یادداشتش مشغول بود و چند دقیقه بعد سرش را بلند کرد و با خشم فریاد زد:

— تو که هنوز اینجایی، دیگرچه می‌خواهی؟

پسرک به آرامی گفت: آقاجان من میدانم که پول بیشتری طلب کارم. رنگ صورت سرکار گر سرخ شد از جایش برخاست مشتی به سینه میخالکو کوید و گفت: بیین تو اصلاً اجازه کار داری؟ تو که هستی؟ اهل اینجایی؟ بیچاره میخالکو لال شد و سرکار گر باز هم فریاد زد:

در راه میخالکو از کارگری گه در کنار دستش نشسته بود پرسید: آقا خیلی راه تا ورشو مانده است؟ کارگر گفت: چهل میل دیگر باقی است.

میخالکو پرسید: اگر آدم بخواهد این راه را پیاده برود چقدر وقت می‌گیرد؟ کارگر گفت: چند هفته‌ای وقت می‌گیرد.

ترس شدیدی سرایای میخالکو را گرفت. چرا به این راه دور آمده بود؟ برای چند دقیقه‌ای میخالکو چشم‌هایش را هم گذاشت و فکر کرد حالا که سوار قطار است جای ترس نیست. ناگهان قطار ایستاد و او چشمانش را باز کرد و جنگلی از خانه‌های بسیار دید که دود فراوانی بالای آنها را پوشانیده بود. میخالکو از همسایه‌اش پرسید: آقا آش‌سوزی شده است؟

مرد گفت: نه، اینجا ورشو است... دل میخالکو فشرده شد او با چه حرأتی می‌توانست قلم در این کوره پرود بگذارد؟

از قطار پائین آمد. دستان همسایه‌اش را بوسید و پس از آنکه نگاهی به اطراف خود انداخت به آهستگی داخل مغازه‌ای شد.

در جلو مغازه چند بنا ایستاده بودند. میخالکو گفته مهندس را بیاد آورد. بنها که بدنشان با گل پوشیده شده بود پیش از آنکه او حرفی بزند جلویش را گرفتند و از او پرسیدند، تو که هستی؟ از کجا می‌آیی؟ اسم مادرت چیست؟ این کلاه را از کجا آورده‌ای؟... سرسرش گذاشتند. یکی کلاهش را بر او چشمانش کشید. دیگری او را از جا بلند کرد و دستش ده آغاز شد و پسرک بیچاره را بطرف هم‌دیگر انداختند. میخالکو خودش هم‌می‌خنید و با خود می‌گفت:

— چه آدمهای دل زنده‌ای؟ به آدم در میان اینها بد نمی‌گذرد. عاقبت بنها دست از او برداشتند و به او گفتند که با آنها همراه شود. میخالکو همراه آنان

را در اینجا کار کردام . در این میان سروکله زنی نیز پیدا شد و پرسید: چه خبر است ؟ چه شده ، این کیست ؟ دزد است.

مرد گفت : نه ، می‌گوید که در اینجا کار کرده است و اجازه دارد که در زیر زمین بخوابد .. ابله ... میخالکو از این حرف خوشحال شد . بطرف آن مرد دوید و گفت : شما هم‌ولایتی من هستید ؟ آن مرد گفت : چه ؟ از کجا معلوم است ؟

پسرک گفت : آخر تو اسم مرا صدا کردي . در دهات ما بمن می‌گویند ابله ! زن به خنده افتاد و شوهرش نیز گفت : می‌بینم که تو راست راستی ابله هستی ولی نه من دهاتی نیستم . من شهری هستم و بعد افزود :

— تو هم از اینجا برو . من نگهبان این ساختمان و کسی اجازه ندارد در آن بخوابد .

پسرک ناراحت شد با غم و ناراحتی به نگهبان خیره شد و پرسید : پس من کجا بروم ، هوا بارانی است ! از این حرف دل نگهبان سوخت و گفت : راست می‌گویی برو در زیر زمین بخواب ولی فردا صبح زود از اینجا برو — فهمیدی . میخالکو از نگهبان تشكر کرد و به زیر زمینی رفت و در میان نیمه آجرهایی که در آنجا بود دراز کشید و فکر کرد : چه باید کرد ؟ بگردم و کاری پیدا کنم یا آنکه بهده خود برگردم ؟ راستی چه کنم ؟ او از گرسنگی نمی‌ترسید . هنوز سروبل دیگر داشت و راستی مگر گرسنگی برای او موضوع تازه‌ای بود ؟ بخواب رفت . خیلی خسته بود . تا فردا نیز خدا بزرگ بود . صبح هوا خوب بود . خورشید می‌درخشید . میخالکو بار دیگر از نگهبان تشكر کرد و از خانه خارج شد . موهاش بیهک چسبیده بود و پیراهنش مثل چرم خشک شده بود . دقیقه‌ای کنار در خانه ایستاد . فکر می‌کرد که بکجا برود . راست یا چپ ؟ در گوشه خیابان چشم به قهوه خانه‌ای

مردی را در مقابل خود دید . آن آقا گفت : تو که هستی ، فقیری ؟ میخالکو گفت : نه . آن آقا چند قدمی پیش رفت و دوباره

برگشت و پرسید :

— گرسنه‌ای ؟ میخالکو گفت : نه . آقا دوباره پرسید : سردنیست ؟ — نه .

مرد با خشم گفت : ای الاغ ابله ، پول میخواهی ؟ میخالکو گفت : اگر بدھی می‌گیرم . آن آقا سکه‌ای در دست او گذاشت و دور شد . و دوباره رویش را برگردانید . نگاهی به پسرک انداخت و باز برآخود آدامه داد . میخالکو پول را در دست گرفته بود و با خودش حرف میزد :

— نترس میخالکو — اینجا آدم‌های خوب و مهران فراوانند .

نگهبان فکر کرد که چه بهتر بود از آن آقای خوب راه پل را می‌رسید و افسوس که دیگر گذشته بود شب فرارسید . چراغهای خانه‌ها همه روشن شد و باران نیز شدت گرفت و میخالکو در خیابان‌ها سرگردان بود . عاقبت به جایی رسید که برایش آشنا بود بله‌همان جائی بود که کارگری می‌کرد .

آن خانه‌ای را که شبها در آن می‌خواهد نیز یافت از چند تا از پنجره‌ها نور بهیرون می‌تاشد و در خانه باز بود .

پسرک داخل حیاط خانه شد . هنما در اینجا می‌توانست شب را بماند . آخر او هم در کارساختمان خانه شرکت داشت . اما صدای مردی را شنید که فریاد میزد : هی — هی کجا می‌روی ؟ سرش را بلند کرد . مرد پالتو خوشیمی پوشیده بود مثل اینکه سرشن بود . میخالکو رویش را بطرف پنجه کرد و گفت : من هستم آقا ، به زیر زمینی می‌روم که بخوابم . مردی که پالتو داشت با خشم فریاد کشید : مگر اینجا نوانخانه است که آمدۀای بخوابی ؟ پسرک با غصه گفت : من تمام تابستان

شاید فکر میکنی که ترا مغبون کرده‌ام بله ، الاغ نفهم ؟ میخالکو گفت : نه ولی ... سرکارگر گفت : بیا برویم کلانتری

تا بتو ثابت کنم که بولت را بطور کامل گرفته‌ای . دزد خودتی ... میخالکو از این حرفها ترسید . او اصلا از اسم پاسان و کلانتری می‌ترسید و این بود که گفت :

— خیلی خوب آقا ، برو بسلامت و بعد آنجا را ترک کرد و البته سرکارگر هم دیگر نخواست به کلانتری برود چون با این حرفها خواسته بود که میخالکو را بترساند . میخالکو حس کرد که در بیابان بی‌پایانی افتاده است که نمی‌داند کجا برود . از خیابانی گذشت و وارد خیابان دیگری شد واز خیلی‌ها می‌رسید که آیا سارگر نمی‌خواهد ؟ بعضی ها جواب می‌دادند که ، نه و بعضی دیگر اصلا جوابش را نمی‌دادند .

دو روز گذشت . یک روبل از پول هایش خرج شده بود . فکر کرد که به ده خودش برگرد . از مردم پرسید که بليط قطار را کجا می‌فروشند و هنگامی که به استگاه راه آهن رسید جمعیت زیادی را در آنجا دید و خواست بليط بخرد اما ندانست که در کجا باید پیاده شود . قدری فکر کرد و بیاد آورد که از راه پل وارد شهر شده است فردا آن روز راه پل را پرسید . مردم راهنماییش کردند ولی نتوانست پل را پیدا کند و در این میان باران نیز باری دن گرفت . مردم همه چتر داشتند و بعضی‌ها که چتر نداشتند تندوتند می‌دویزند تازودتر جان‌پناهی پیدا کنند و در زیر دالان یا بالکن خانه‌ای از دست باران راحت باشند . میخالکو جرات نکرد که در چین حالی از مردم پرسید که راهش از کدام طرف است . گوشاهی را پیدا کرد و در پناه دیوار ایستاد و در این میان خدارا شکر می‌کرد که پاهای کثیف را باران می‌شود و تمیز می‌کند .

باران از موهاش بزمین می‌چکید و پیراهنش را خیس می‌کرد . ناگهان

او اینجا بود ولی رفت . پاسبانها پر اکنده شدند تا بلکه او را پیدا کنند. مردم همه‌جا را گشتند ولی از میخالکو تا آنکه یک نفر گفت: نشانه‌ای بست نیامد . معلوم نبود که او به کجا رفته است ؟ پایین



عبدالحسن حق‌جو از خرمشهر و اصفهان
یوسفی از سیرجان



داریوش و مهرداد رفیعی از آبادان



فرهناز و فربا یوسفی از سراوان



احمدعلی سالاری از گرگان و علی اصغر
اخیانی از شاهروند



مراهعلی یوسفی از هتران و علی آخوندی
از گرگان

آنها را بلند کرد ، صدای ریزشی بلند شد و مقناری خاک و سنگ بر زمین ریخت. میخالکو فقط در فکر نجات آندره بود. دوباره تیر چوبها را برداشت و باکوشش فراوان آنها را از روی پاهای آندره بطرف دیگری انداخت و آنگاه دست‌های او را گرفت و کشان‌کشان به طرف بیرون برد و هنگامی که بجلو جمعیت رسیده با شادی فریاد زد : آهای بیائید ، زنده است.

مردم مرد زخمی را که بیهوش شده بود، گرفتند و آرام آرام او را به خانه همسایه بردنده و یکی گفت : آب بیاورید ، آب.

دیگری افروزد دکتر را خبر کنید!.. میخالکو بدبیال آنها می‌رفت و فکر می‌کرد که اینها آدمهای خوبی هستند. از دست‌های میخالکو خون میریخت. زخمی شده بودند نمی‌دانست چه کند. کنار در خانه‌ای که زخمی در آن خوابیده بود ایستاد. او که دکتر نبود بنزد مرد زخمی بزود و کمکی نیز از دستش ساخته نبود.

در این میان خیابان پراز آدم شده بود. همه به‌این طرف و آن‌طرف میرفتند. از دور صدای بوق ماشین‌های آتش‌نشانی به‌گوش رسید.

مردی خواست وارد خانه شود. میخالکو را دید. مشتبی به‌او زدو گفت: اینجا چه میخواهی ولگرد؟

میخالکو با تعجب گفت : چه؟ مرد با خشم گفت : تازه حرف هم دارد. اینجا پلیس نیست که این بی‌سرپریزا از اینجا دور کند؟

میخالکو از اسم پلیس ترسید و چون دلش نمی‌خواست دردرسی ایجاد کند و یا بزندان بزود از کنار در دور شد و چند دقیقه بعد بود که بدبیال او آمدند و خواستند او را بداخل خانه ببرند. اما از میخالکو خبری نبود. همان مرد که میخالکو را زده بود پرسید : قیافه او چگونه بود؟ گفتند : پسر کی دهاتی بود که بی‌رهنی سفید بتن‌داشت و کلاه‌گردی بسیار گذاشت و پا بر هنه بود ... مرد چیزی نگفت . همه جا را گشتند

افتد. و ناگهان از دور صدای عظیمی بلند شد. چیزی ترکید. خراب شد و این صدا چندبار تکرار شد. صدقیم دورتر از او در طرف راست از یکی از خانه‌ها گردوخاک بلند می‌شد. اتفاقی افتاده بود. کنجهکاو شد. با آن طرف دوید. مردم جلو خانه جمع شده بودند و به‌این سو و آن سو می‌رفتند و نمی‌دانستند چکار کنند. بعضی فریاد میزدند و بالانگشت بطرف خانه اشاره می‌کردند . یکی از دیوارهای خانه فرو ریخته بود. پنجره‌های خانه‌ها دیگر باز بود وزن‌هایی با وحشت از آنها سر بیرون کرده بودند و به‌طرف آن خانه نگاه می‌کردند.

یکی پرسید : کسی نمرده است؟ دیگری گفت: گویانه، همه در بیرون هستند. و ناگهان یک نفر فریاد زد: آندره نیست. ترس و وحشت همه را گرفت. آندره در ساختمان باقی‌مانده بود. یکی گفت : باید او را پیدا کرد و خواست بطرف خانه بزود ولی دوباره برگشت.

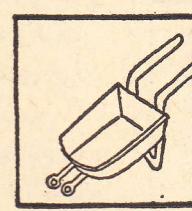
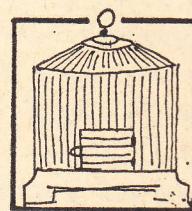
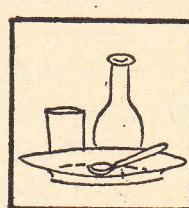
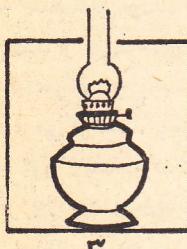
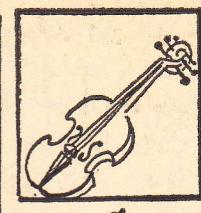
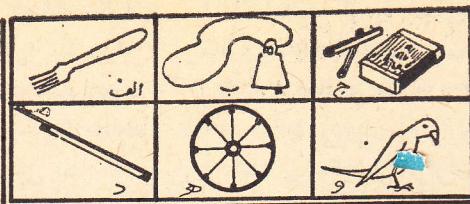
میخالکو بدون آن که فکری بخود راه بدهد جلو رفت. صدای ناله‌ای از داخل شنیده می‌شد ، از کسی کاری ساخته نبود. ممکن بود باز هم دیواری فرو بریزد و آدم را بکشد.

مردم در هم و بر هم می‌گفتند: نمی‌شود داخل خانه شد. بیچاره آندره ! اما میخالکو بدون ترس پیش رفت. گوئی کسی او را بجلو هل می‌داد. نگاهی باطرافش انداخت. او از همه جلوتر بود.

مردم فریاد کشیدند : هی برگرد ، بیچاره می‌میری!

میخالکو تصمیم خود را گرفت و داخل خانه شد. یک نفر فریاد زد : حالا هردو می‌میرند . میخالکو به کنار مرد مجرح رفت پاهای آن بینوا شکسته بود. چند تیر چوب بر روی آنها افتاده و خون از آنها روان بود.

مرد زخمی با ناله گفت : برادر جان، برادر و بعد پاهای میخالکو را چسبید میخالکو تیر چوبها را بdest گرفت و

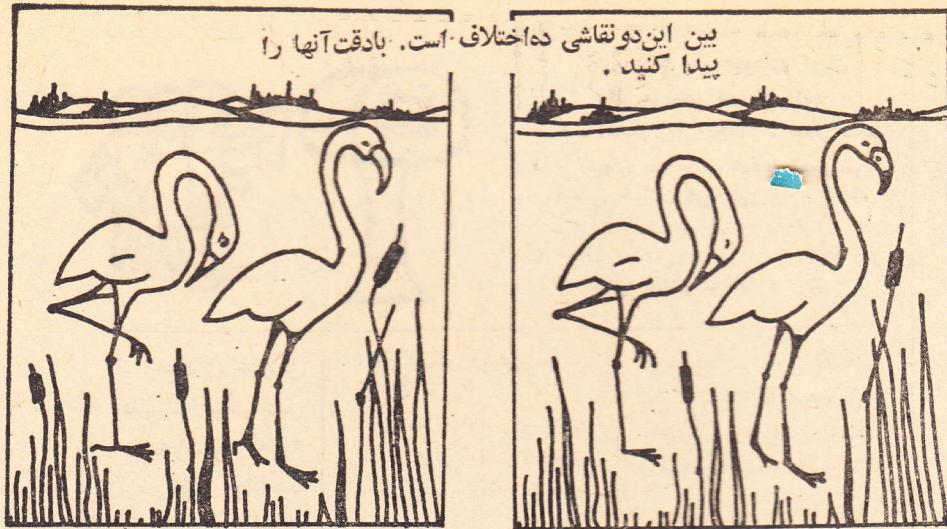


১৩

درست باین شکل
نگاه کنید، حتماً
در نگاه اول متوجه
نخواهید شد چیست،
چون شکل چند
تصویر را بطور
ناقص خواهید دید
حالا اگر کمی توجه
کنید و داخل
مستطیل وسط (بالا)
را بینید و نگاهی
هم به تصاویر اطراف
آن بیندازید سادگی
خواهید فهمید که
موضوع چیست پس
معطل نشود و
علوم کنید که
هر کدام از اشیاء
داخل مستطیل به
کدامیک از اشیاء
خارج مستطیل
ارتباط دارد.

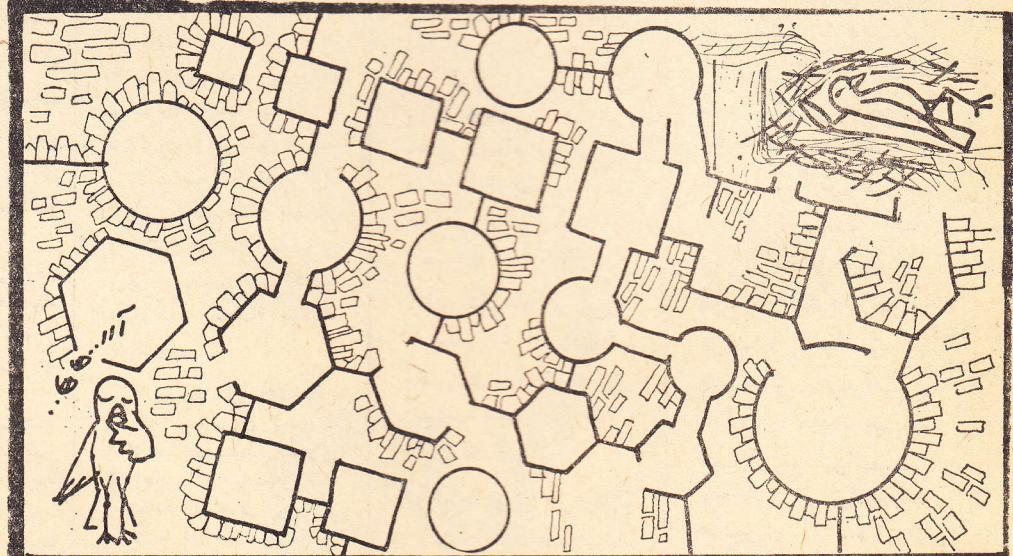


شماره های را که در داخل این تصویر می بینید بترتیب از شماره یک تا شماره ۶۰ را بهم وصل کنید تا بدینید که تصویر چیست و بعد آنرا بدلخواه خودتان رنگ آمیزی کنید.

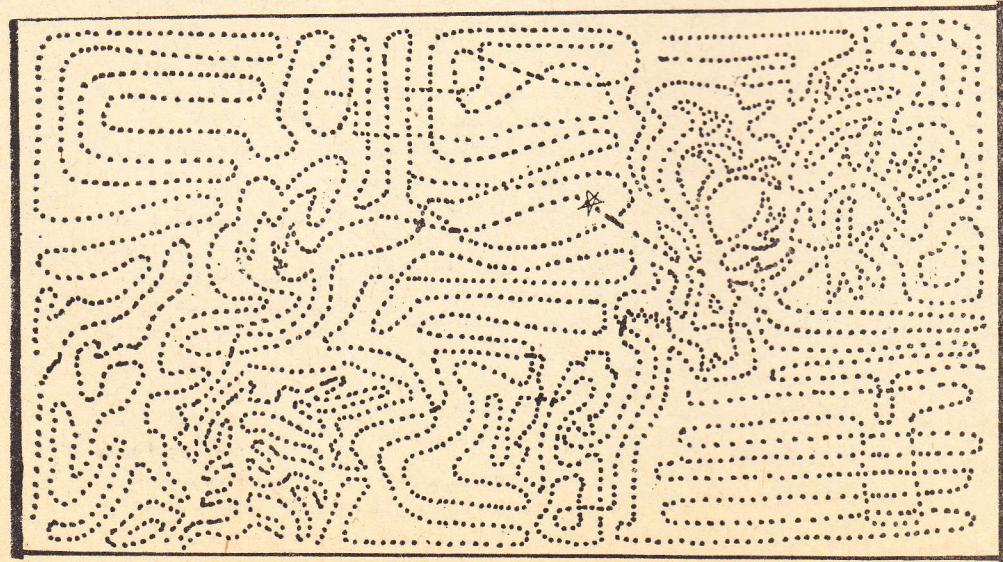


କି ପାଇଁ ଦିଲ୍ଲି ।
ଦିଲ୍ଲି । ୧ - କି କି
କି - ଶୁଣି କି କର
କି କି ପାଇଁ ଦିଲ୍ଲି । ୨ -
ଦିଲ୍ଲି କି କରିବାରି । ୩ -
ଦିଲ୍ଲି କି କରିବାରି । ୪ -
ଦିଲ୍ଲି କି କରିବାରି । ୫ -
ଦିଲ୍ଲି କି କରିବାରି । ୬ -
ଦିଲ୍ଲି କି କରିବାରି । ୭ -
ଦିଲ୍ଲି କି କରିବାରି । ୮ -
ଦିଲ୍ଲି କି କରିବାରି । ୯ -
ଦିଲ୍ଲି କି କରିବାରି । ୧୦ -
ଦିଲ୍ଲି କି କରିବାରି । ୧୧ -
ଦିଲ୍ଲି କି କରିବାରି । ୧୨ -
ଦିଲ୍ଲି କି କରିବାରି । ୧୩ -
ଦିଲ୍ଲି କି କରିବାରି । ୧୪ -

شب است و موقع
استراحت ، موقع خواب
پرندگان رسیده است .
پرندهای که در سمت
چپ و پائین تصویر
قرار دارد خیلی خوابش
میاید و میخواهد
خودش را به لانه اش
برساند ولی راه را بدل
نیست . آیا شما میتوانید
اورا به لانه اش بررسانید ؟



در این شکل چندین نقطه و چند شکل در هم و بر هم می بینید حال اگر از ستاره ای که در وسط قرار دارد بدنبال نقطه چین ها خطی را ادامه بدھید یک گوزن زیبا رسم خواهید کرد که بعدا میتوانید این را نیز بدلخواه خودتان رنگ آمیزی کنید.



ریاضیات دوره راهنمائی و فیزیک - شیمی -
مکانیک توسط ناصری دبیر ریاضی ۷۷۶۳۵۹

صاحب گروه مطبوعاتی کیهان
دکتر مصطفی مصباح زاده
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها : جعفر بدیعی
 مدیر کیهان بچه‌ها : عیاس یمینی شرف
نشانی خیابان فردوسی کوچه اتابک
سال شانزدهم - شماره ۸۱۶
تلفن ۳۷۷ - فرعی ۲۰۵۱ - بها ۵ دیال



بچه‌های عزیز نامه هایتان رسید ، از همکاریهای صمیمانه تان تشکر میکنیم و ضمن آرزوی موفقیت بیشتر منتظر دریافت نامه‌های بعدی شما هستیم.

جعفر بای از رامیان ، مسعود مقدمی از پرس طوالش ، مرضیه صدریان از اندیمشک ، مسعود مشهوری از سقر ، عبدالرضا ابلقی پور از خرم شهر ، مهین آلمردان از دزفول ، سوسن کبیری از تهران ، فاطمه حسنی از مشهد ، علیرضا توكی از اصفهان ، سید محسن ناصری نیاکی از تهران ، فرید کیانی فرد از تهران فریده کیوانی از بندرعباس ، فرامرز صالحی ، محمد حاج میرزائی و ابوالفضل باباخانی از نیاشبور ، شهریار احمدی از شاهزادن ، احمدبای از شاهزادن ، محمد شهیدی قزوین ، معصومه نیکوروش از قم عباس خرازی پور از آبدان ، فرامرز خوش روان از تهران ، حمید کاظمی از فرهاد بهرمند ، ناصر بدی احمدی از تاییاد ، هادی قرشی از قصر شیرین ، شمساریعت پناهی از سمنان ، منصوره ایمانی از تهران ، مجید شریفی از تهران ، رمضانعلی اندیک از روسر ، محسن آقا داوودی از اصفهان.

این بچه‌ها مایل به کتابه هستند شما که میخواهید دوستان جدیدی بیدا کنید به آنها نامه بنویسید

دوشیزه شهناز فراهی نشانی : تهران خیابان بوستان سعدی بین نواب و رود کی پلاک ۱۹۵ و همچنین آقای شهرام فراهی که نشانی شان با نشانی خواهشان یکی است مایل به کتابه هاستند.

آقای علیرضا توکلی نشانی : اصفهان - پخش ۵ خیابان خاقانی کوی اسفندیاری منزل

آقای توکلی دوشیزه مهین آلمردان

نشانی : دزفول - خیابان پهلوی جنوی - روبروی بانک ملی پلاک ۳۰۸ (با علاقمندان صدای مهستی و گوگوش)

دوشیزه مرضیه صدریان نشانی : اندیمشک - خیابان مهرگان - پلاک ۲۳ (با دوستان

کیهان بچه‌ها و صدای مهستی ، رامش و عارف) آقای محمود یرموند

نشانی : آبدان -

۱۳

پشت سده لین -

۲

کوچه خرمی پلاک ۹۰

آقای الیاس رفیعی - آبدان -

۱ - تصاویر داستان خلبان بیباک بهمین صورت که میبینید آماده شده و امکان چاپ رنگی آن نیست از طرفی هم اکنون در مجله‌ای که در دست دارید ۳ داستان مصور چهاررنگ و سهونگ چاپ میشود که در نوع خودبی نظیر است.

۲ - سی خواهیم کرد

تریبی داده شود که مجله‌ها را داخل پاکهای مخصوص برای دوستانانی که درخواست مجله میکنند بفرستیم.

۳ - مطالبات و نوشته‌های را که جمع آوری کرده اید برای ما بفرستید در صورتی که جالب و مناسب باشد استفاده خواهیم کرد.

۴ - در مورد پاسخ سوال چهارم تا بهتر است از دبیر جغرافی خود سوال کنید.

۵ - در مورد اختراع اتومبیل چندبار تاکنون نوشته‌ایم و چند ماه پیش نیز تحت عنوان (مخترعین بزرگ جهان را بشناسید) مطالبهای اولیه نوشتم.

۶ - به امضای مجله که در صفحه پست بجهه‌ها چاپ میشود توجه کنید از اولین شماره کیهان بجهه هم همین افراد عهد دار انتشار کیهان بجهه ها بوده اند.

۷ - مطالبات مربوط به روز مادر را هرچه زودتر بفرستید تا اگر مناسب باشد موقع در صفحه‌های هنر و کار بچه‌ها بنام خودتان را برای مایویسید و بفرستید تا مجله ها را

از بچه‌های عزیزی از بعلی نتوانستند عصر

روز شبه هفته گذشته برای دریافت جایزه هایشان به تالار کیهان بیانند خواهشمندیم صحیح یکی از روزهای هفته به دفتر کیهان بچه‌ها (خیابان فردوسی کوچه اتابک) مراجعه و جایزه‌شان را دریافت کنند.

آقای فرامرز صالحی از نیشاپور ، آقای محمد حسین سوهانی از قم و دوشیزه سوسن کبیری از تهران

مجله‌های درخواستی شما فرستادیم امید است که تاکنون آنها را دریافت کرده باشید.

عکس شما هم بدست ما رسیده و بموقع چاپ خواهیم کرد.

پایتخت گشور اسرائیل تل آویو است. از داستانهای فلیکس ، تازیان و فلاش گوردون باز هم چاپ خواهیم کرد.

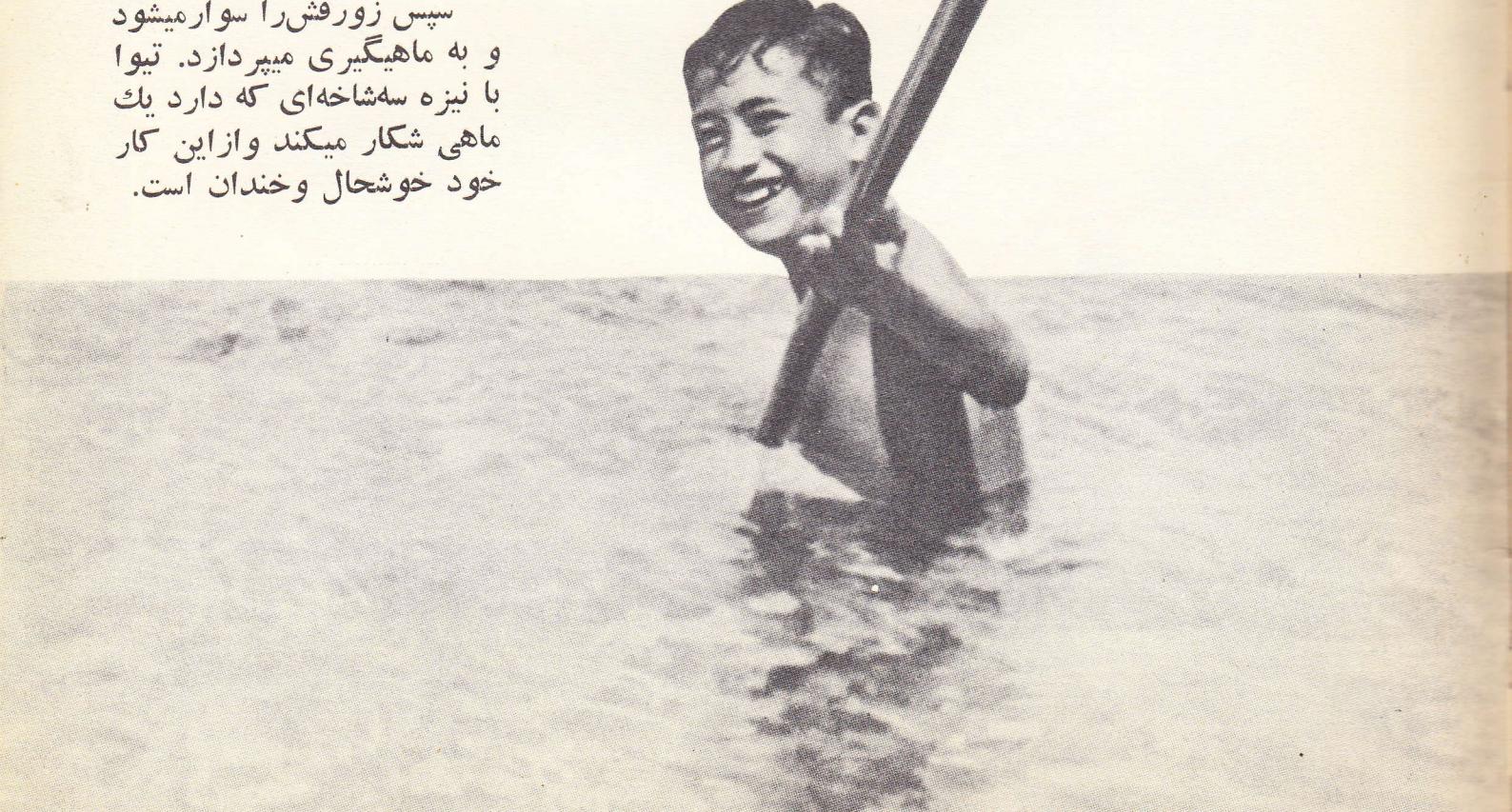
آقای عبدالرضا شفازند - شاهرود -

ضمیم تشرک از صمیمیت بیشانه شایاد آور میشویم که نامه شما را دریافت کردیم و تمیرهای شما هم که برای درخواست ۱۱ شماره مجله فرستاده بودید و مسده ، چون نامه قبلی شما در دسترس نبود

خواهشمند نامه ای حاوی نشانی کامل و شماره های مجله های درخواستی خودتان را برای مایویسید و بفرستید تا مجله ها را برایتان بفرستیم

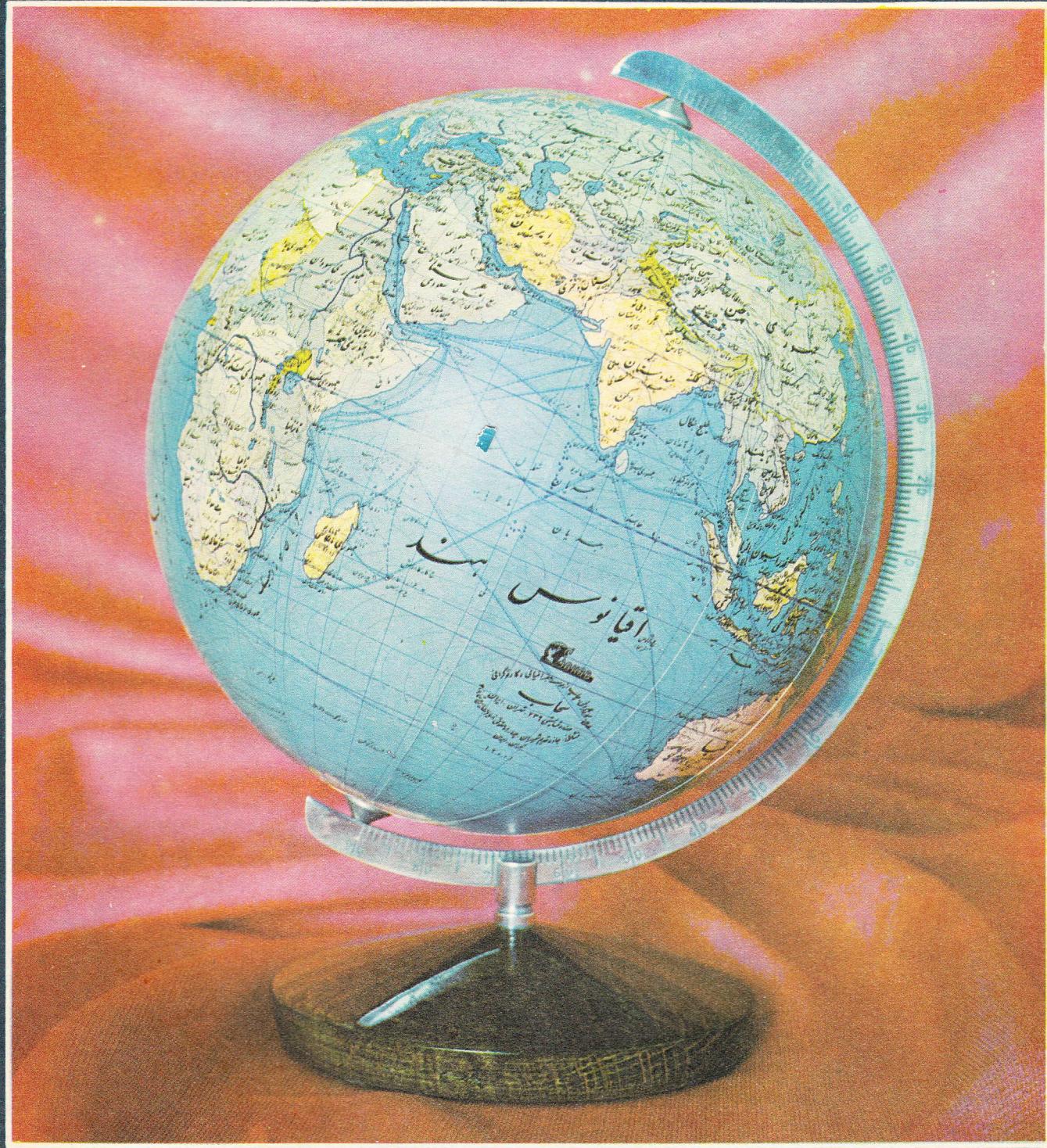


سپس زورقش را سوار می‌شود
و به ماهیگیری می‌پردازد. تیوا
با نیزه سه‌شاخه‌ای که دارد یک
ماهی شکار می‌کند و از این کار
خود خوشحال و خندان است.



شماره آینده را بخوانید

کره جغرافیائی فارسی سحاب



هدیه‌ای ارزند **برای دانش آموزان عزیز**



توجه فرمائید

کره جغرافیائی فارسی سحاب
لندن متد، قریبی ۲۲۶ تهران، ایران
لندن، مادلین پلیس، چادر و هفت نمایشگاه

در موقع خرید به مارک